بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم صل على محمد وعلى آل محمد كما صليت على ابراهيم
وعلى آل ابراهيم وبارك على محمد وعلى آل محمد كما باركت
على ابراهيم وعلى آل ابراهيم وصل على ملائكتك المقربين
وانبيائك ورسلك وجميع عبادك الصالحين وصل على
روحانيي كل سماء وارض وعلى ملك الموت وصل على
كرامك الكاتبين يعلمون ما تفعلون وانتم
الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اكبر ولا
ولا قوة الا بالله العلي العظيم اعوذ بالله
من الشيطان الرجيم وصلى الله على خير خلقه
محمد وآله اجمعين برحمتك يا ارحم الراحمين

تمام شد وسط

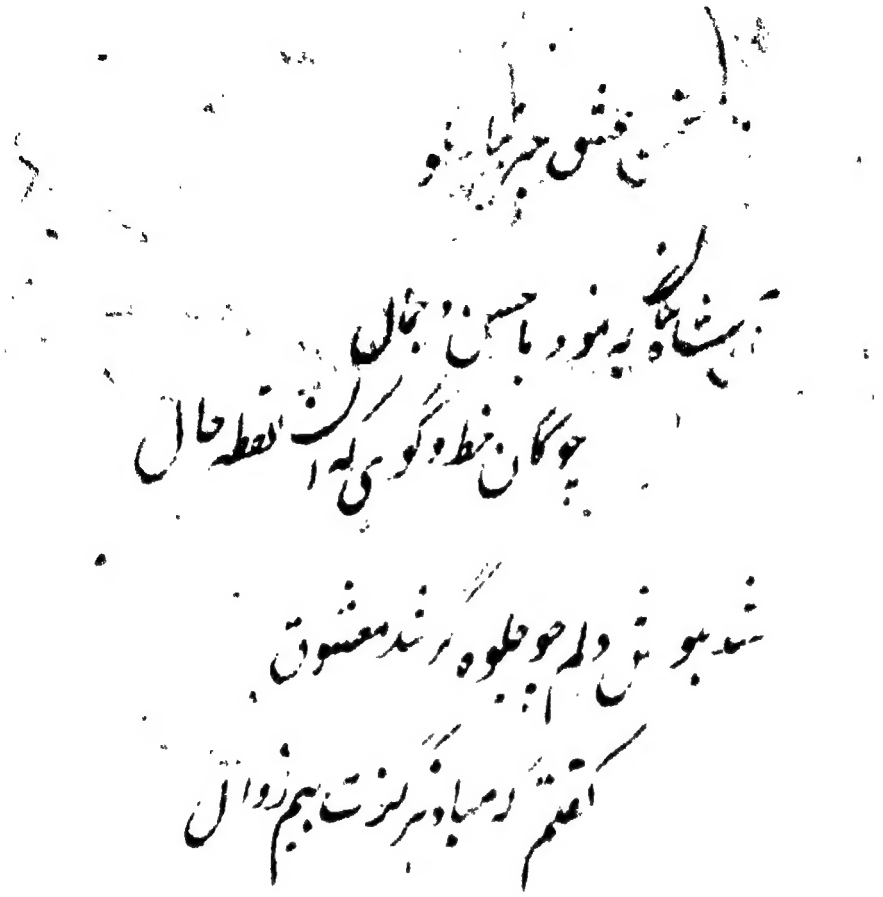

مقابل سرو که با قد تو کجا دارد یاد غلام همت آن سرو خوش خرام آزاد

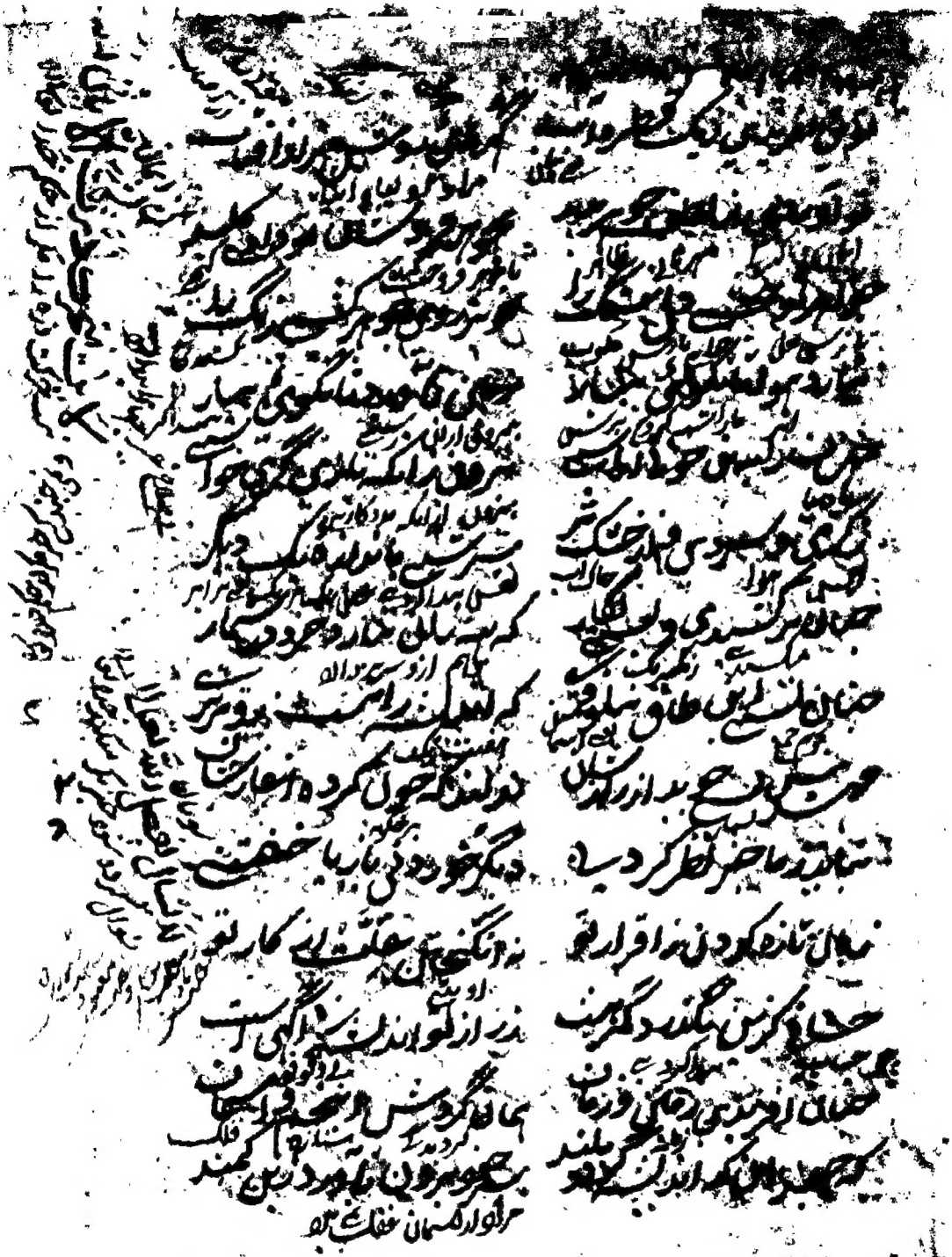

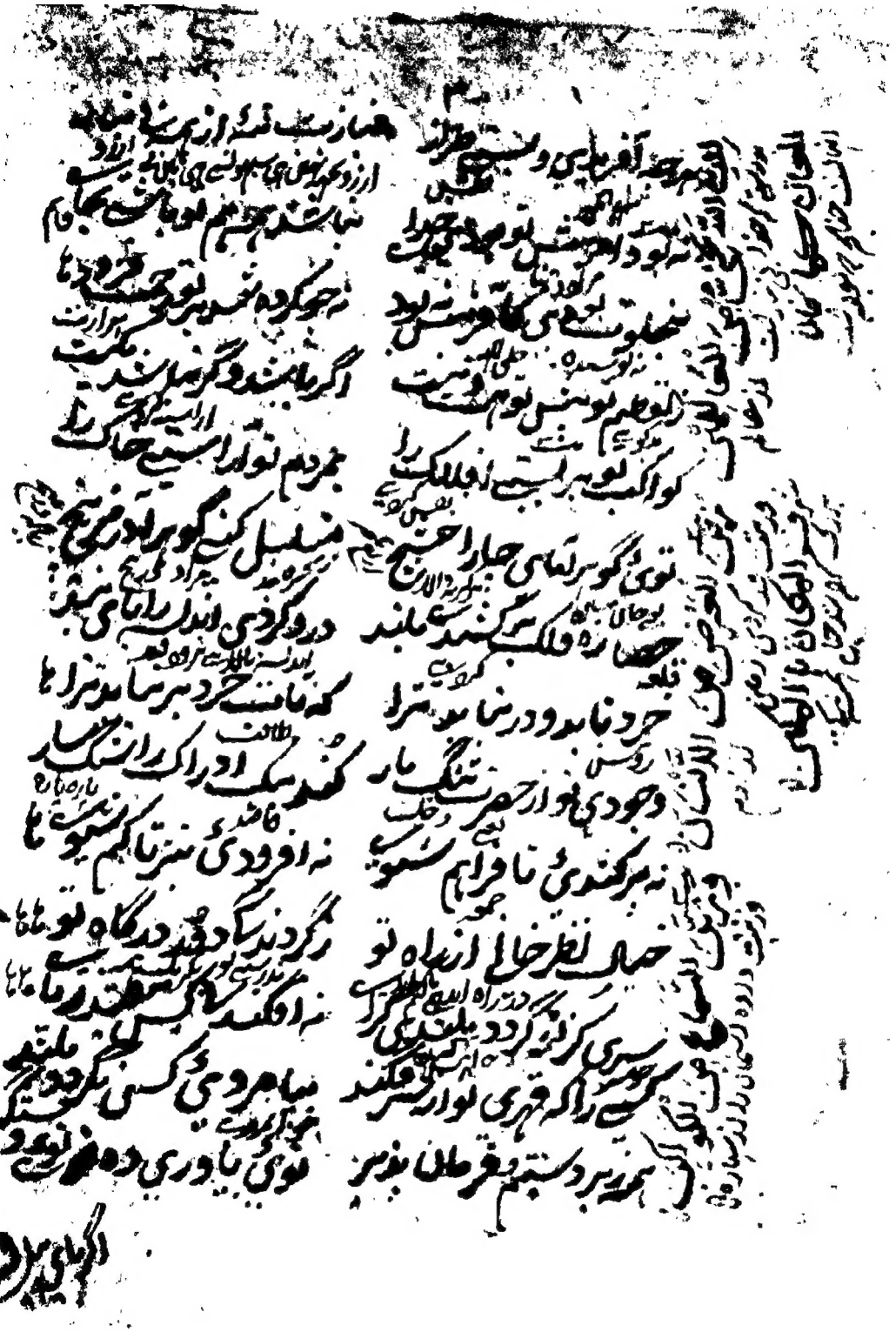

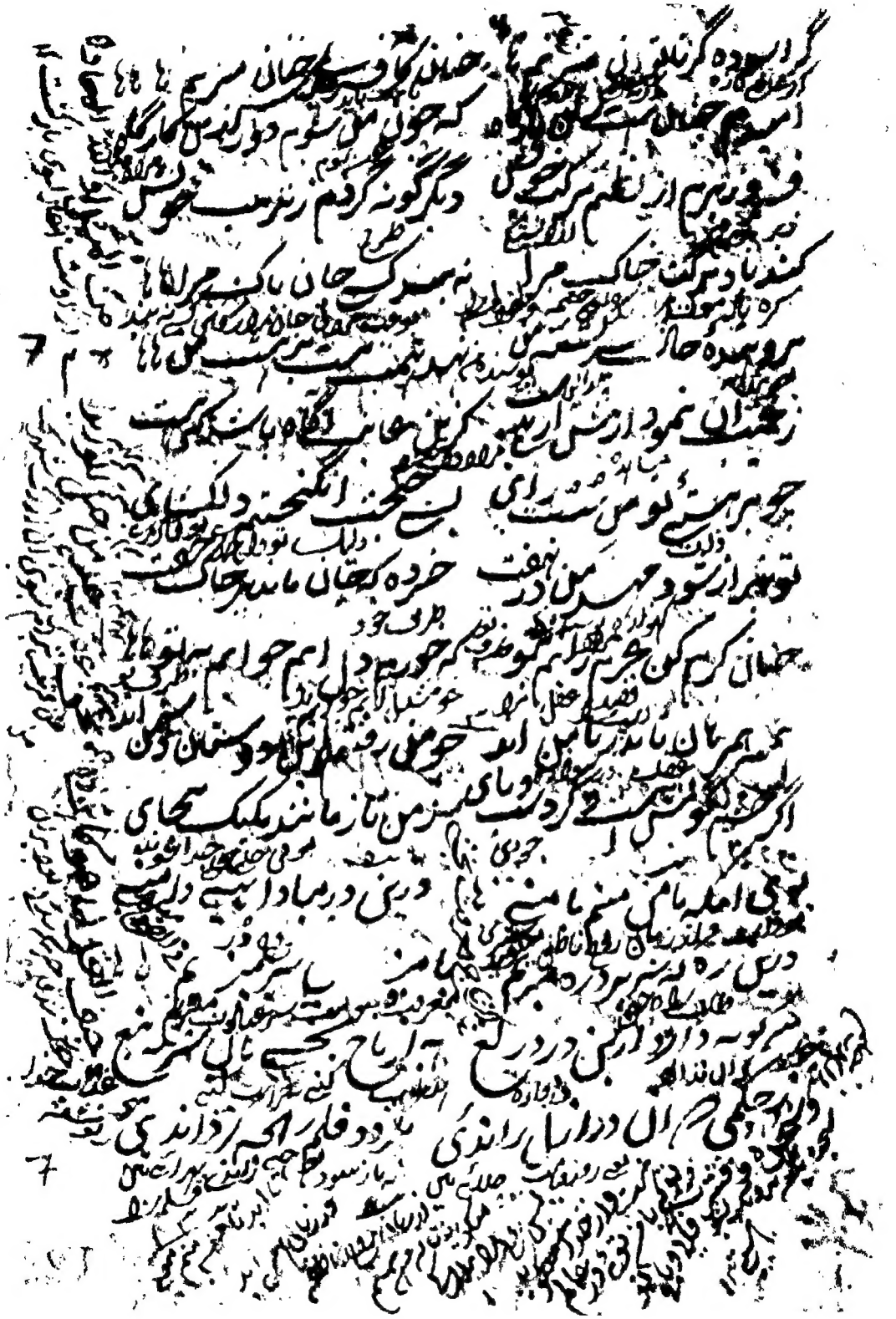

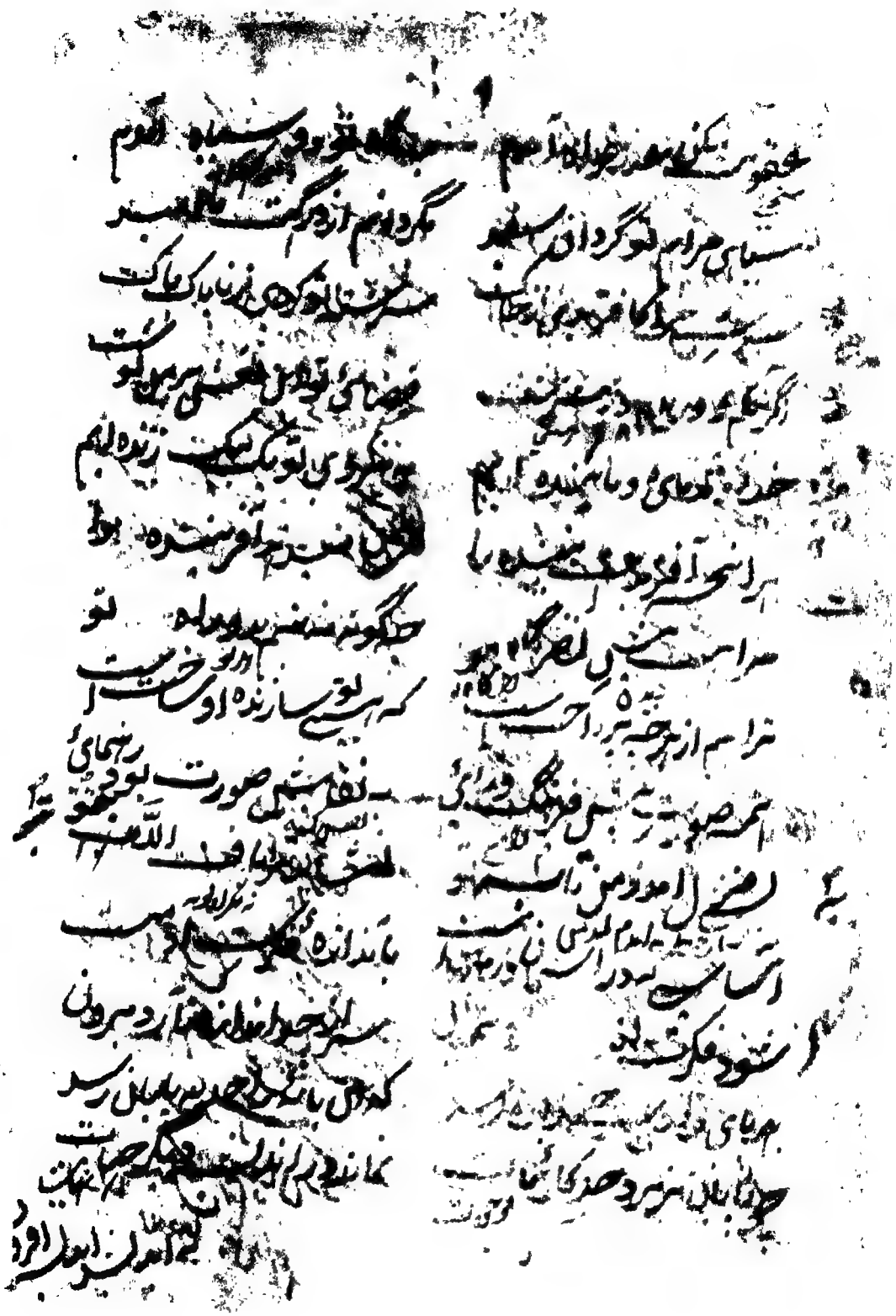

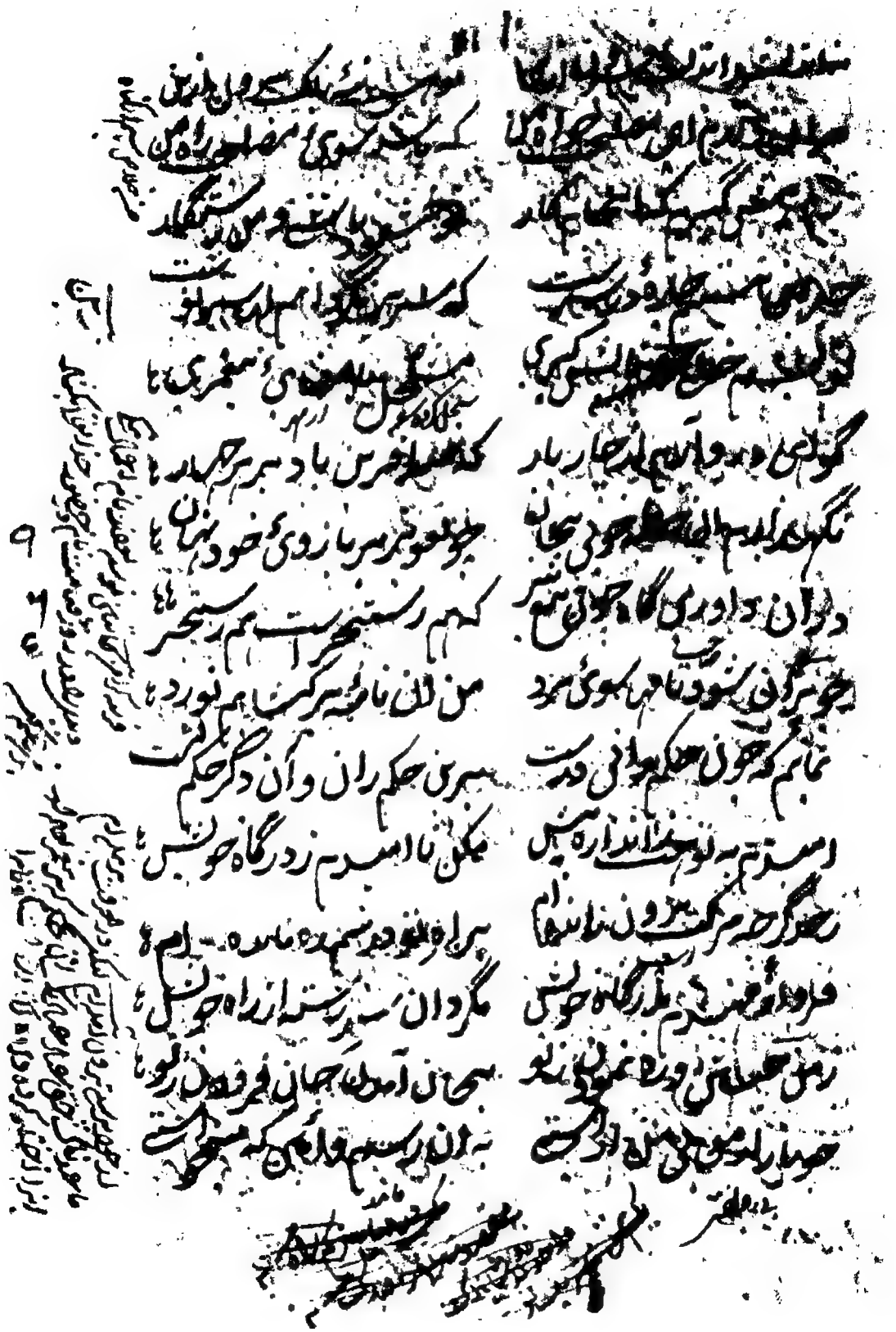

مولدک لما خلق الله الافلاک

۱۰

رقیبان تا کنند سوی خراب
فسرده سر صبحدان بند

من از شعله کی بیش رفتانده
نبر بحر فکرت سفینه بای دست

کشاده دل و بده بر دوخته
بره داشتن خاطر افروخته

که چون باد دم مصلحت ساختن
شیکاری دران مصلحت انداختن

فکنده سرم را سر آسیمه وار
چو بالین بکوران بکوران نگار

سرم بر سر زانو آورد جای
ز بالین سر آسمان بر سر بای

قراری نه در نرمی اعضای من
سر مرسنده کرسی بای من

بجوالان لندن شده لورد
زبهلویه بهلوسنده کرد

تن خویش در کوشه یکدا شته
بصحرای نوشه سر دا شته

که از لوح تا خوانده عبرت پذیر
که از صحف مشنبان در سر کیر

جوشم آتش افتاد در بای من
شده بای من آتش بن دای من

کذا رنده چون موم در آفتاب
بموسی چنبای لسته در بنده خواب

مکر جاد و آن از من آموختن
که از موم خود خواب را دوختن

در اندیشه کز بای اندیشه کیا
پر اکنده شد در سرم صد بیا

که هر که افکند میوه زیر درخت
بشرطیکه حق شیخ و مالکان
که از دست کاله ها بالکان
که از دست کاله ها بالکان
بدر جای کوچون نهم دستگاه
که دارد دوکان در چار سوها
چو در باجر اترسم از قطره زد
اگر در فروزی چو صد چراغ
نظامی که نظم دری کار تست

که از دست کاله ها بالکان
که از دست کاله ها بالکان
که از دست کاله ها بالکان
که از دست کاله ها بالکان
که از دست کاله ها بالکان
که از دست کاله ها بالکان
که از دست کاله ها بالکان
که از دست کاله ها بالکان

نور الشمس مصفد حسن نور القمر

شنیدم که رند جگر تافته
شنید او زپیران دنا درس خ
ببازار شد تا بر هندو کشد
بیدکان جوهر فروش

در خت کهن دانش نو یافته
که زر کش فرو خسان کم کند
بیک مغربی مغربی در کشد

بدو بگذاشت جوهر فرش رسین — که زر بیش سر زان به یکجا ندیدند ۱۱

فرو ریخت زر یک انار تمام — قرا صد هزار اندر و شش درست ۱۱

به اسپهبدان گنج و دینار بست — بداخت و بیاراست خود را نخست ۱۱

چو خود بندش از دست بر دارد — سر گنج بر سر صراف سر بار کرد ۱۱

ز دینار کردار زر انگیختن — وزان یک سر موی صد آمیختن ۱۱

سر از خیمه خود از پی زر کشید — بیالید بر صدر جوهر فروش

که از ملک او بیش بخشید زر — ۱۳ ۱۲

بشنیدم نه از رهبر کاردیده ها — که زر زر کند چون بر ابر بهمن ۱۵

بگفت این و دکان تاختم — ز خود بدین بند بر انداختم

مگر کرد آن زر بر بر بخشنده — خود ان زر بدین زر رسد اندخته

بخندید صراف از آن مرد — وز آنجا بشد رفت و قصه کرد ۱۱

که فلان اندر آمد بدین اندکی — یکی بر صد آید صد بر یکی ۱۱

هر انکس که شد در دیگه من — بیاست ان گنج بر راست ۱۱

بر اسپان کوه غلوان بود — چو بیند که در دیلمان نور ۱۱

ودر روزی بباد کرد — برون ناورد بوی چون بش از نورد
نکیم نکند بی علف جای خویش — نه لیمه نکرد دست با پای خویش
بنا گوش بتن خون همه را خورد — هر کس تن او بوست را نپرورد
سرانجام که اید اجل سوی او — وبا این او نشود موی او
بران موی نه قصد خویش کند — بر سوی از تب برون کند
ت طی چه باید سر آراستن — کر خاکیست برخاستن
هر آن جانور کو خود ایمن است — طمار را بازار او این است
برون آید از بیشه بی باک — که زنگی نبود آبشه زیر خاک
چو جادو بکس در نیاموزش — بس الحذر دیو با نگزش
نکو کرد سر خ نه لعل سپید — که چون بنده باشد زنو نا امید
بمردم در آمیز کم گرد می — که با دی خو کرم آدمی
ار کان کنج چون بیای بدست — بس کنج زیکونه در خاک هست
جوانرا فسار از سبوه خوی بد — که خرمان نبرد بخشان راه کار
جوانی خرد را زیکباز نماند — جهان کو نماند چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی را ... می
چو خوبی ... بود ...

چو خوبی ... و بوسه ... ان
دگر قصه خوبروی ... ان

غرور جوانی چو اندیشه کرد
ز کشتار کاری فروتر نکرد

چو سوده رسیده شود مشک را
کند بوی فراخش کمند کاخ را

که گفت است کمان ارمغانیم
در اینجا جوانی جوانیم نیست

بهی چهره باغ خرّان نبود
که شمشاد با لاله خندان نبود

چو باد خزانی در افتد بباغ
ز باغ سپهر جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان شاخ بلند
ملخ بر نشیمن ان را شود در دمند

رباحین ز بستان نماند پدید
ز دین یاد کردن چو کلیرا

بنالد بی سهن بلبل ز شاخ
که رخساره سرخ کمل کند زرد

دو تا شد سه سرو سرافراخته
کند بوی شد از سایه سرخ سته

جوانی چو پنجه در آمد بسال
چو یکره شود سخت بر مست سال

سران بار سنگین دهد سر بخاک
بخار چنک آمد افراز تاک

فرومانده پستم ز بی حاصلی
سران کنند ما هم ز بی حاصلی

نسخه کم دارد

بلا بوردی کرفت — کلم سترحی لفاخن زردی کرفت

زن روندہ زرہ ماندہ باز — بیا لیس ا لکشم را نیاز

ان پور چوکان باد بلیے — لبرز خ کلان نہ خندر حلیے

مرا برف بارید پیر بر زانے — نشاید چو لیک تماشا بجانے

طرب را ایں خانہ کم شد کلید — نشیذ لبشی نی آید پدید ہا

برآمد زکوہ ابر کافور بار — مراح زبس کشت کافور خار ہا

کوہن دل ہر فتن کبر انشی کند — کی جواب را ہر سوال نشی کند ہا

سراز لہو بچید کوش از سماع — کہ مرد یک سخن کوچہ کرد را ودہ

کتاب عروسان درآید بنوش — مراح ہی کشت شاخی خموش

بوقتی چنیں کنج بہتر زکاخ — کہ دوران کند دست یاز مراخ

تماشا ہی بروانہ چندان بود — کہ شمع شب افروز خندان بود

جوار شمع خالی کنی خانہ را — تہی دیکر نفس پروانہ را

بروزی جوانی وکوزادیکے — زدم لاف فسقے ہی واعظکے

کنونیکہ بغم شاد ملا نکنم — بہ پیرانہ سر چون جوانی کنم

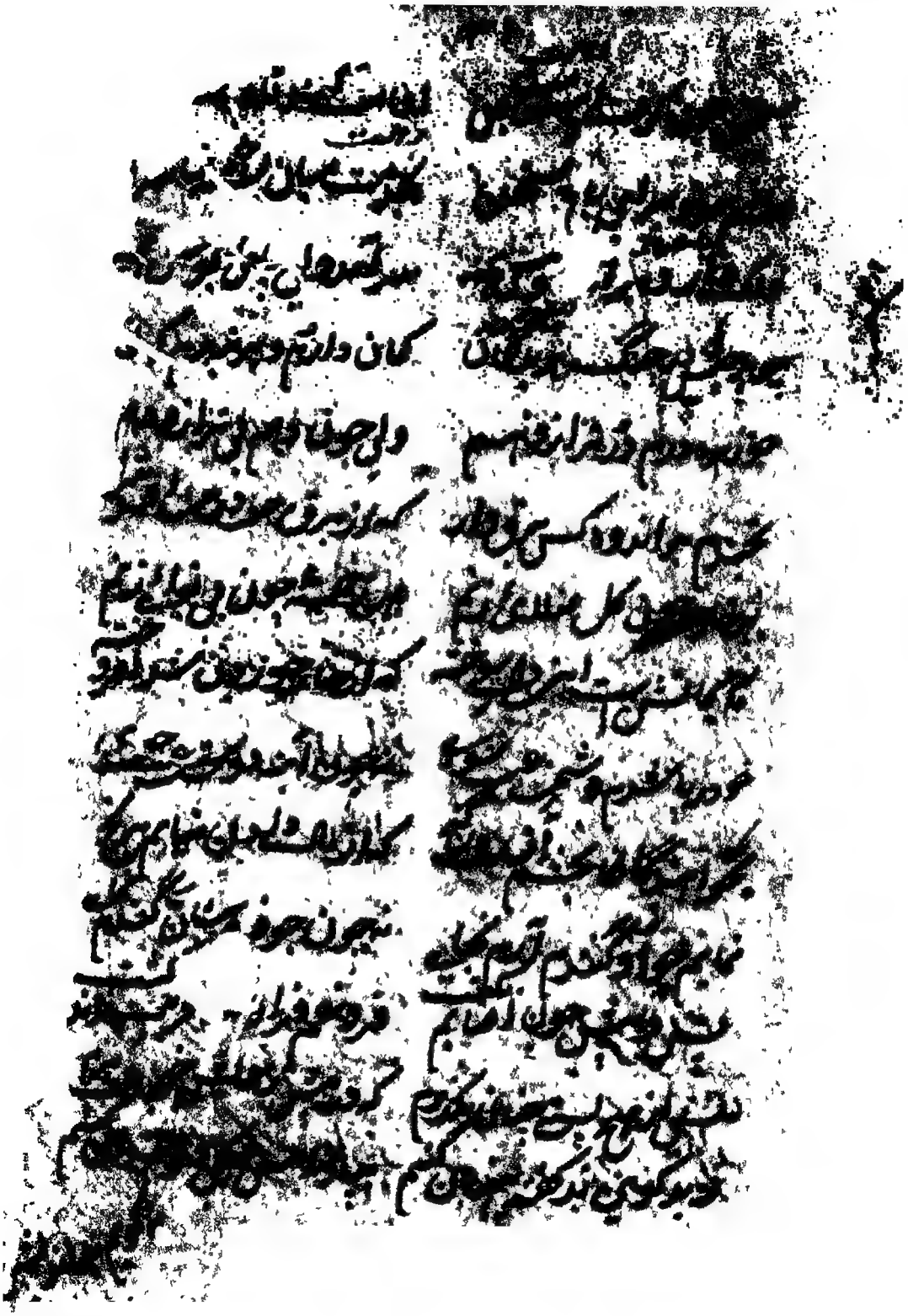

ندیمی را نیز بد کز آن کفه ناسنم بدلبستگی خود ها

چو می از دستم از دست رود زبیگانه و از بیگانگان دور رود

سبک کز برتر دان شوم زبارستگی ها بیکسو شوم ها

روم بر روم زیر خود در فشان کنم سرکشی لیک با سرکشان ها

نی آلت و نامدم بگنج چو باد و از باد در سر پیچ ها

زسنگان بکن در بن غار ژرف کز آلوده چون من حریفی شگرف

که دیدست بر هیچ رنگین گلی زمین عالی آوار بر بلبلی ها

بهر دانشی دفتر آراسته بهر نکته مجلس خواسته

بدیرفته از هر فنی روشنی چرا کامه در هر فنی یک فنی ها

شکر دانم از زهر لب انگبتی کهلد بی زدیده در بجانش ها

کسی را که در کنه آرم جواب بخندانمش مار چون آفتاب

بدستم دراز دولب چو عیان طبرزد چنین سر طبرخون چنان

توانم در زهد بر دو حسنی به بزم آمد مجلس افروختنی

ولیکن در حسن از کوشتن زجا کز نه جنبم شود بیهشت

چله چون چند گشت خلوت هزار — به بزم آمدن دگر بار
هنگام سیل آتشکار ایشان — نشاید زیستن بیمار ایشان
همان به که از بیجش بدسیخت — برون بارم چو گل از رگ
بخود گم شوم خلق را ره نمایم — همالون زگم دیدن آیم

سرم بیجد از خفتن و نا خفتن — ندارم دیگر چاره ز سوختن ها
حرامش کز سخن بر لب ظانم گلی — بران گل زنم ناله چون بلبلی ها
اگر یار خود گلبن دیدمی — گل میرنه یا زر دار و چیدمی ها
چو از زان خود خورده باید کباب — چه گردم بدل لوچه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه — دهم گوش را در دهن توشه ها
ملالی گرفت از من ایام را — بکنج آرم به بزم آرام را ها
درخانه را چون سپهر بلند — زدم بر جهان قفل بر خلق بند ها
ندانم که دوران چنان میرود — چه نیک و چه بد در جهان میرود ها
بکی مژده بخشم بگردی روان — نه از کاروانی نه از کاروان

بعمر

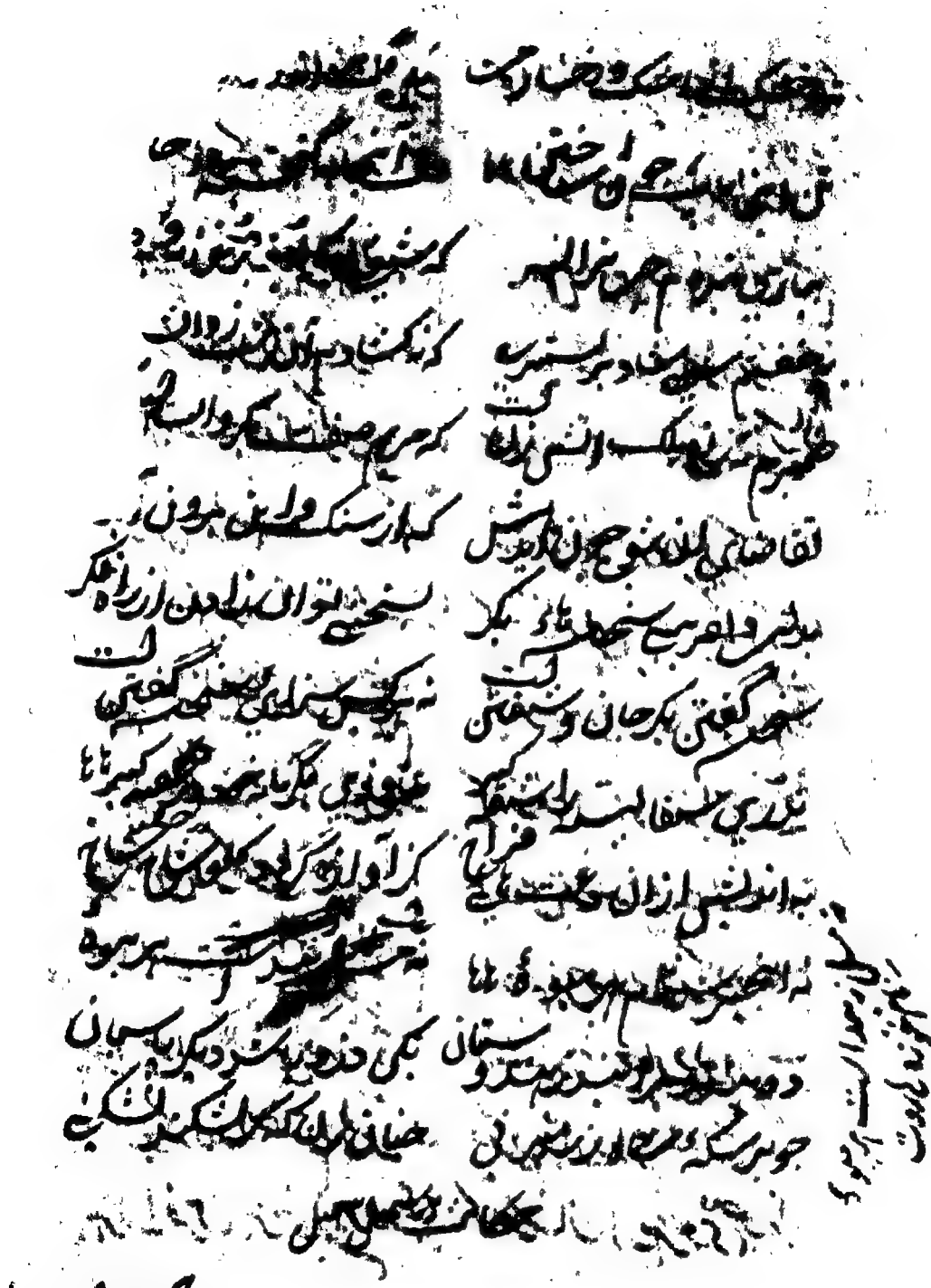

مگر زان خرابات هوای نغم خرابات نیاسرا اصلاحی زنم

که حکومت بعکفتار اندر نمودن داستانی

مرا خضر تعلیم گر کعبه دوش هزاری که آید بپیرای کوشها

[illegible] زحام سخن جاشین گیرها

چو بوسش سر از بند کی تافته نم از خشه و زندگی یافتها

بشنیدم که در نامه خسروان سخن راند خواهی جواب روان

سخن را پسندیده را پیش دار که در پرده گنج نهانید ساز

بسیدید کی کن که با شب عزیز بسیدید بر گانت بسیدید نیزها

سخن مهر ساند ترا در جهان تو مکتوب [illegible] خوان

فروکان از دهایی در نگ بیاسای دردهان نهنگ

ازان خوشتر آید جهان دیده را که بیند همی نا بسیدیده را

مگو آنچه دانای بشنه گفت که یک در نشاید دو سوراخ را

مکن در گذرهای اندیشه گیر ازان باز گفتن بود ناگزیر

دریغ آید چون بشنوای نوی که بشنیدن را مگر روی

چو هنر و بگر آزمایش بست بهر میوه خود را میلاید دست

مخور غم بصبری که ناکرده گنج — که سختی نبود آنچه ناخورده گنج

بشولد بپاید که سوسنگ — زسنگش کی آسان توان یافت رنگ

بسختی برون آید از جای سخت — بسختی بیرون آید از جای سخت

بعود نغره محتاج به آلود نیست — بعود نغره محتاج به آلود نیست

کس کو برد بر تر و خشک و رنج — زماهی درم یابد از کاف گنج

زخم نغره خواهی و زر بسیط — زخاک عراقت مبادا بدست

زری تا دهستان و خوارزم چند — بود به بحر گوهر و کند

بخارا و خرزی و کیاو گرد — نبان پاره هر چار استند چورد

زمازندران تا بغداد و حبر — بی و بوم و دیگر دیبو نیز

تر و بد گیاهی زمازندران — که صد نوک تر و بین نخورد ران

عراق دل افروز یاد آورد — که آوازهٔ فضل تو شد بلند

ازان گل که او تازه دارد نفس — عرق بر او در عراقست بس

ترا ان همه ای بیک علو نهاد — که کرد جهان بر تو چون باد

بگوهر کنی تخته را تیز کند — عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر کن از کان اسکندری — سکندر خود اید بگوهر خری

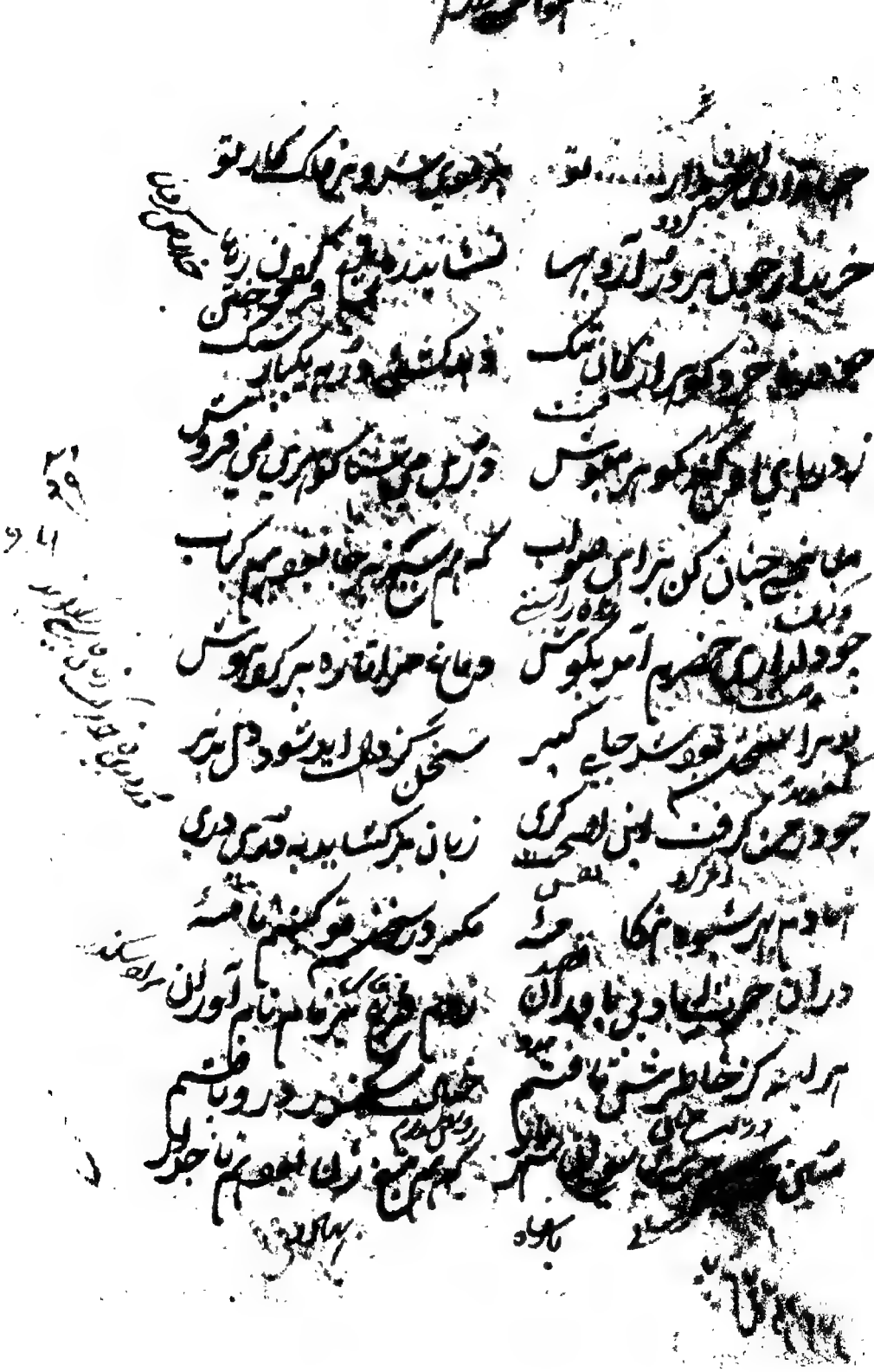

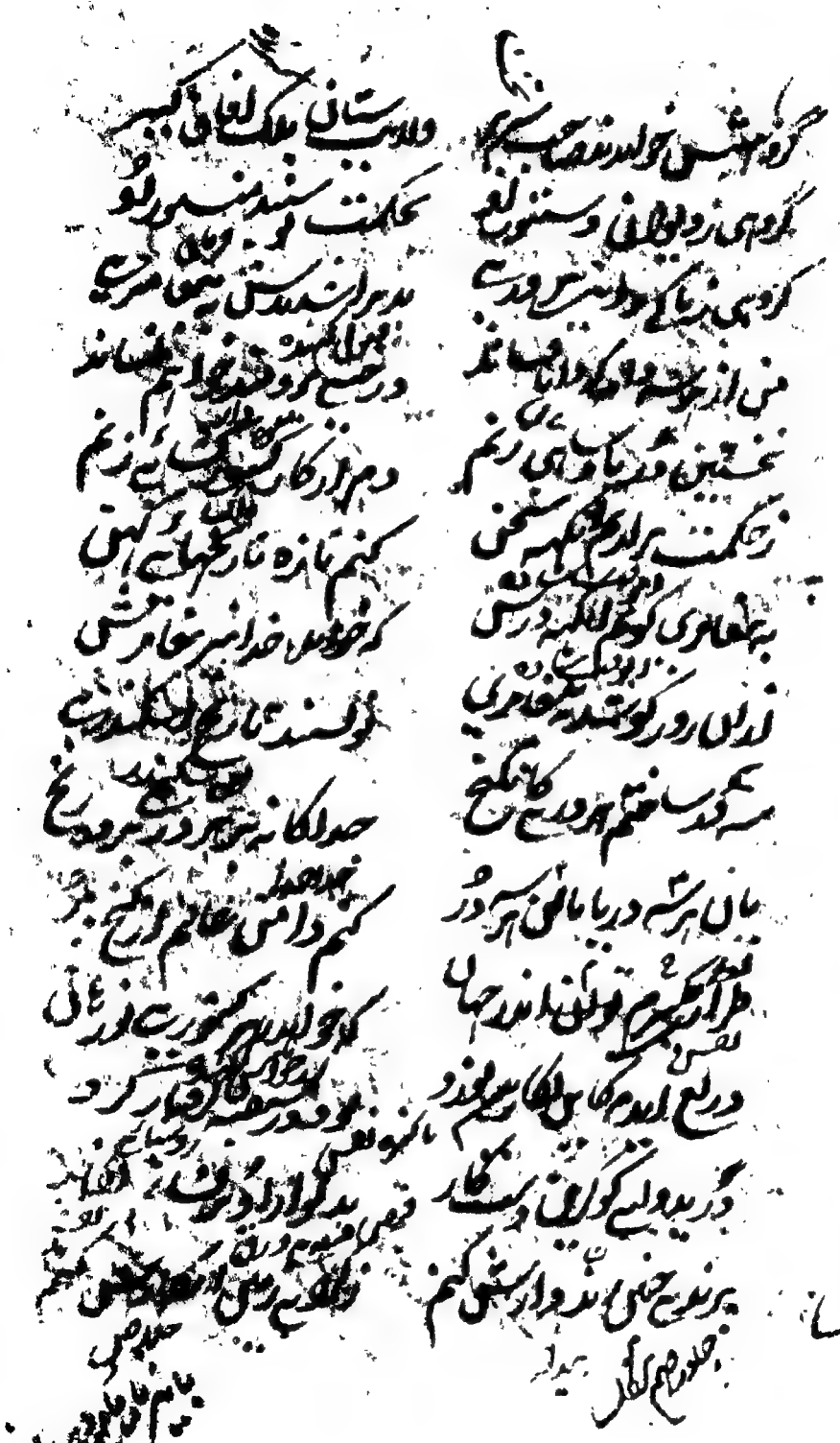

باش ناصه ناصور دبر باز ماها — نمایم برو ناصه او سلاد رلد

نشستن کی سازش بس سریر — کرباشد برو جاوبدان جایگیر

بهرحرفی مسجل کنیم نام او — کهماند در جنس ارام او ماها

بشرط کهخون مزدبن جلوه کاه — زسایه سرش سلابه خورشید وماه

مرانسرا زوپای کاهی رسد — باندازهٔ سرکلاه رسد ماها

زخورشید روشن توان جست نور — کهشد سایه سلا سایه زیر کار دور

علیو ارسلا ما کبوتر جه کار — بهاباری ملک در خور است این کار

نظامی کهنظمی در نبکار اوست — در نظم کردن سزاوار اوست

چنان کوبداندش نامه نغز سلا — کهلکش کمند خواندنش منغز سلا

فلک دوق مسنا براید و نور باد — ازو طعنه دشمنان دور باد

داستان جکر

نوا کرلوای جرکاوک بود — جوشیم زید نیز ناوک بود

زاوج جرکا فلک بلم ناصه — بنوشد بنوبر خود دیگ

درون دیده کین سخن رانده ام — درون بروون خوش سلا خوانده ام

کرامی کنش سلا کرامی کمند — سرفراز کمند

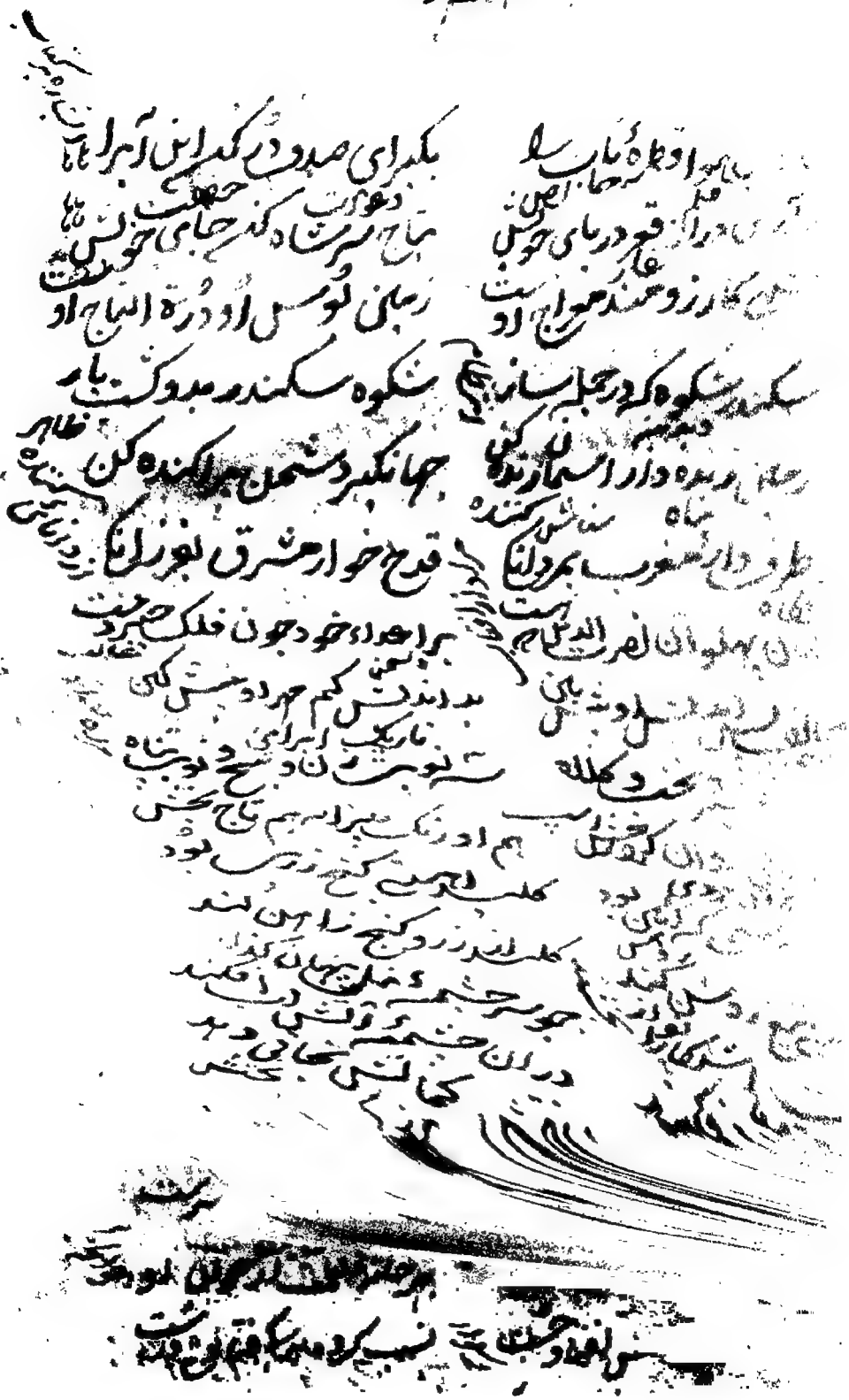

کرا نعام او در شمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی

چو از شکر او نعمت افزون بود
ولی نعمت بیش از ین چون بود

بپاکردن سجده و کنج حجره
کمر بستن چون دوال رکاب تو بر

دو شخص آیمه اندار نواز جوی
بیا بزم کردن بکی شغب کوش

بعذر از نو بد خواه جان ببرد
بدین عهد رایت جهان ببرد

فلک وار بار کره بندد کمرها
براق افکند چون سپهر اندر هوا

مزبر دو را شوب خون سیه لون
سر تیغ کوه از سر نیزه او ها

ز زخم و نموده ز هم کینه کار زار
بستم نموده ز اسفندیار ها

صلاح جهان آن نژاد بدید
که از مولدش صبح صادق دمید

کجی گام زد جنگ پدرام او
زمانی بافت سر سبز ارگام او

بهر دایره کوزده ترک و تازه
زبر گار خطتش گره کرده بازها

هران قلعه کو بارکی تا خسته
زبی کنج قارون بر انداخته

هران دژ که او را بت انگبخته
سر کوتوال از ذرا و بخته

ندانم کس از مردم حق شناسی
کزان مردمی مست شان سپاسگ

اگر نیکان کاصل نشان آدمست — همه مردم اند او هر مردمست

رسی نامه و نعمت گزو رانده اند — ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر بر لحد زکور — بگردد همه شهریار ار نشور

هزاران هلاک مرده گر بحکم شاه — شود زنده و خصم نماید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرده — بخلق جهان خلق را بنده کرده

جهان نود چنان کان کوه خراب — بیامد دی آمد در نیر اقتاب

زمانی دو رخ بود بیکار گشت — بیاراست خیبی تازه شد خوان هشت ها

زهر نعمتی کامدش نوبه نو — دهد بخش خوانندگان چو بر خو

بهر نیک او چون خرد یار بود — جهان یار و نیک از جهان کی برد

خود را بنکوئی گران سایه کرد — بمانا که چو کمان گران بایه کرد

ز بی یارگی کز خون اقتاب — ز شرق مغرب رساند طناب

گرانمایه بحکم طومار شد در بهشت — بدکوشکان شاخ عنبر سرشت

بشرق تا بغرب راحتان او — بهر خانه نعمت از خوان او

یکی خسروی تا حشم افتاد جشت — نسب کرده هر کو فتاد و درشت

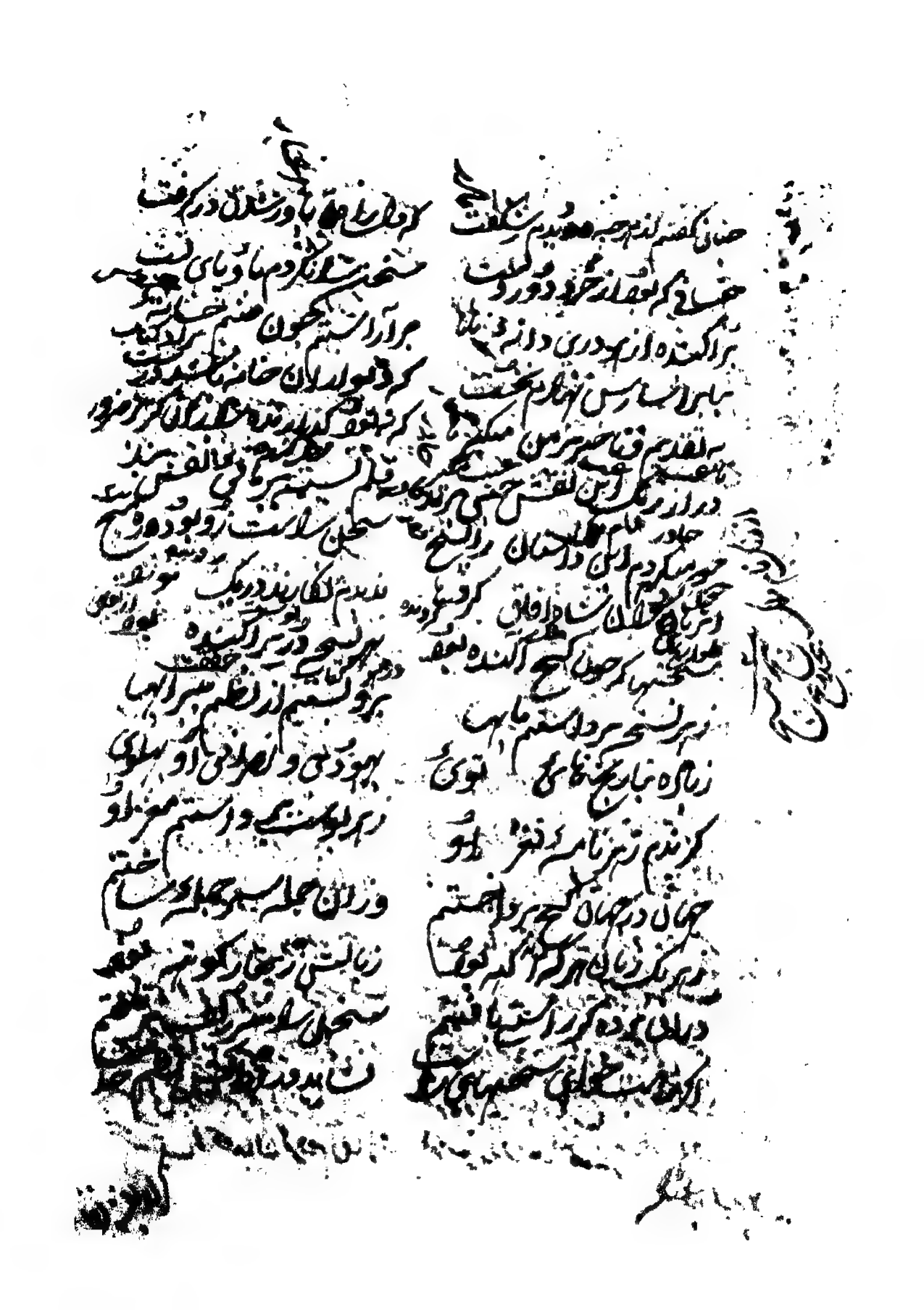

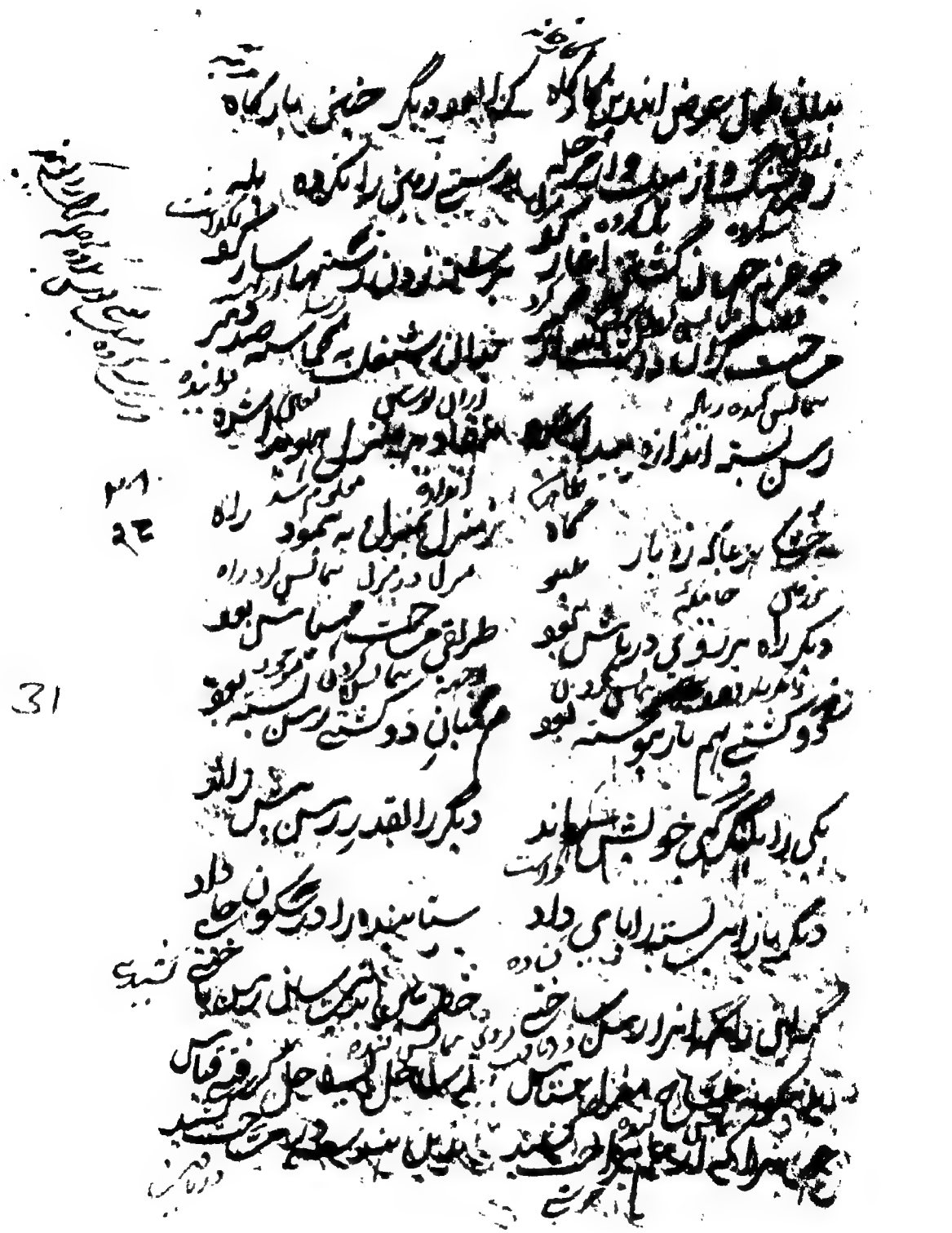

زبان هر دو گفتار جستن بود — گذاف سخن را درستی نبود
درست این سخن دارد گفته بزرگ — که با فیلسوف آمد ای شهریار
دگر گفت‌ها جوهری نداشت — سخن گوهران اختیاری نداشت
چنان گوهران بهر در بیشه سال — زنار بخ شاخ‌ها بیشه حال
[illegible] ملک صفا جوش — [illegible] ۳۳
[illegible] بازو کمان کش ملک — [illegible] ۳۴
[illegible] به بالا بلند — [illegible]
[illegible] سمن — [illegible]
[illegible] لعابش سمن — [illegible]
[illegible] نرگس نیم خواب
[illegible] مشک سیاه — [illegible]
[illegible] جوشن مبان جوشن — [illegible]
[illegible] زبان
[illegible] نعت‌گوی — [illegible]
[illegible] زخمانه و نخلبند بر کرف
[illegible] بدید آمد لوگوی شاه وار
[illegible] آمد بر کرسی [illegible]

ادب هاست شاهی هنرهای نغز که هنروی دل باشد و فرّ و مغز

هنر دانش کان بود در قیاس وز و کرد و اندیشه معنی شناس

برایاست آن کو هنرها بداند چو انجم که از ابتدا ملک را

خرد لقمه‌اش از هرچه در برده بعد نگه کن که چون همان طعام ورده بود

بسال شهزاده ده تا پسر به جز علم چاره ندادی پدر

باریک بینی چو لقمانی سخنهای باریک دریافتی

از آن طوطی که هم در شکر شهزاده بود به خدمت گری دل بدو داده بود

چو آگاه گردد ز بد مایه اندوختی گذارش کنان در دروی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای ملک زاده را داد بر گنج و جای

به تعلیم او شهسر در رنج که چون دل کند مرد را پای بند

چو منشور فرمان او دید بس دوات و بلیت خواندن و فرزند

بروزی که طالع مدد برنده بود بدان سخن مهر کبرنده بود

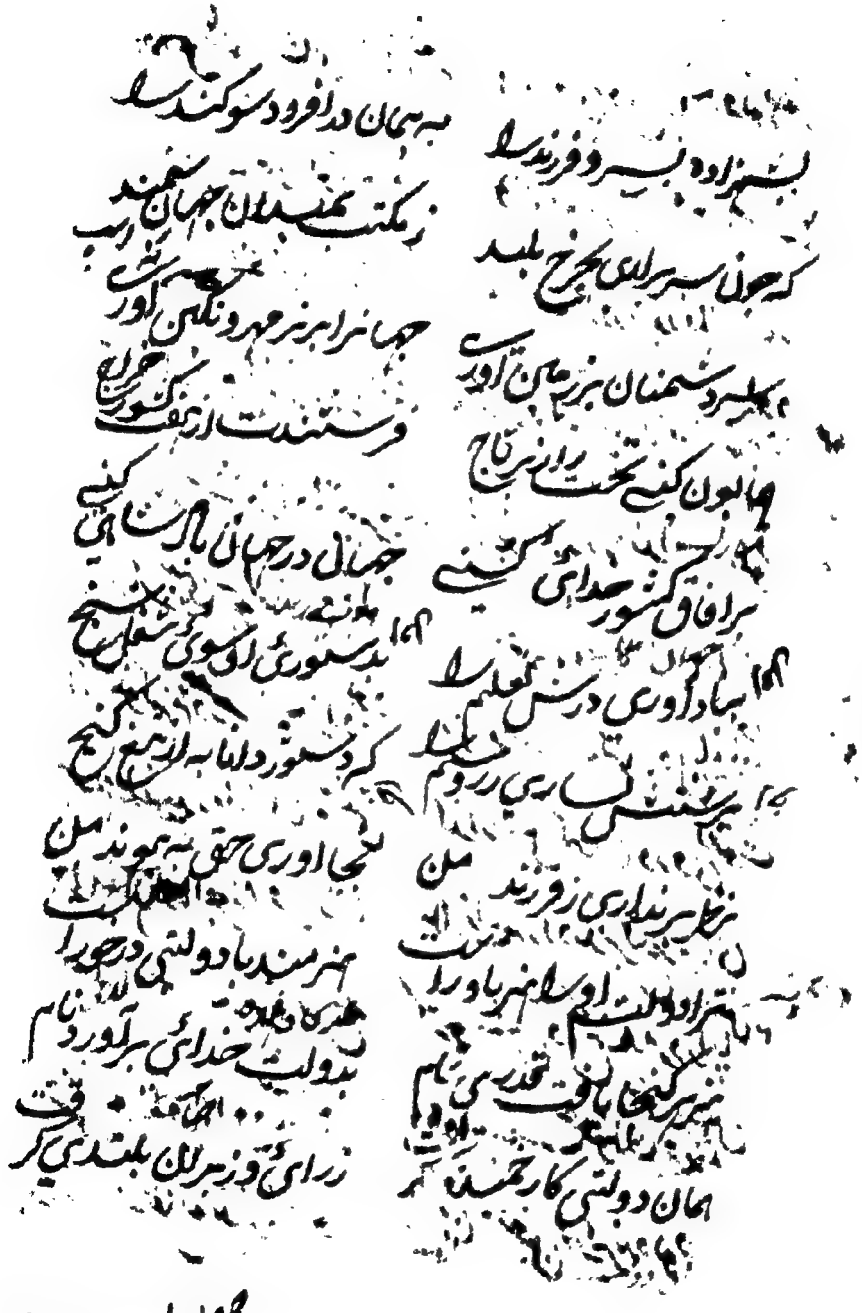

چو خواهی که نزدیک سر رسای بسر — از بن هر دمان باید یاکر بسر

تمکین داد مهابا او بهم داد دست — بپرسش کاری بیدان عهد است

همه سای چو بر من کند مشغل را — وزیر او نبود بر من ابرد کوا ست

سیام سر از رای سمان او — نه بندم کمر جز به فرمان او

سرانجام کا قبال یاری نمود — بران عهد شاه اعتمادی نمود

چو دانست استاد کاین طفل خرد — نخواهد زکردن کسان کوی برد

از ان هندسه شکل حرفی کشید — که مغلوب غالب در و شد پدید

بدو داد کاین حرف دروقت کار — بنام خود و خصم خود بر شمار

اگر غالب از دایره نام تست — شمار ظفر در سرانجام تست

وگر نی که تا غالب در فعا صل — نسالت ترا از خود یاتن در سر ال

شد ان حرف پسند دلهای پیر — شد ان داوری بی تامل او دلپذیر

درخت لب نشستش هم بود و چار بیخ ... نبیذ چندر البسته در چار سیخ ها

بگاه بزم و قتهای یار بن درخت ... بزیر و فتد چون و زد بالا سیخ ها

دو در دارد این باغ آراسته ... دو در و بند از بن هر دو بر خاسته ها

دراری در باغ بستر تمام ... زدیگر در باغ بیرون خرام ها

مقیمی نه تنها دو بنبل خوش ... بتمامت کند هر کسی یک فش ها

یکی میرود دیگری میرسد ... دو هر دم تو گوئی میرسد

جهان کام ناکام خواهی سپرد ... به خط کامی دل چه باید فشرد ها

درین حار سو سیخ کام نیست ... کرا نیست مرد خط کام نیست ها

بدام جهان هستی ارزان او ... بده وام او ورنه ارزان او

سنبی نغلبدان و بالا گری ... خط خوبش منجو اسید از خری ها

خراز بای رخنده و لب نبش ... بنفشه ستان نغل و نالان بنش ها

جوار روام داری خراز اد کست ... بسوداز خوبان سالان بست ها

تو سر از بهی بار کردن زدوش ... کردن زنان بر نباری خروش

جوانی جهانداری به جوی — بهر جا که خواهی بجای بروی

بیا ساقی از خورد نیم دمی — ز خشنده می روشنایم دمی

می کوته بخت رهایی دهد — بلا ز زرد کان مومیایی دهد

نشستن سکندر بر تخت بار — شاهی در روم جای پدر خود

سخن سنج آمد ستر از و بند نیست — در شب نشد اندهوران را شکست

تصرف در آن سکه بگذاشتم — کزان سیم و زر در خور داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند — ندانم کسی کو دبیری کند

ولی ناقوی دست شد دست من — نشد حرف گیری کس انگشت من

نه بینم به بد خواهی اندر کسی — که من نیز بد خواه دارم بسی

ره من همه زیر پر بوسنبد نیست — هنر جز هنر عیب بوشنبد نیست

بر آن ره که خوف رهم نمودند — قدم داشتم تا بآخر درست

دهاعت جنان دارم آن کار ساز — که بر ناید آسیب و رنج دراز

جنان خواهم از پاک یزدان سپاس — کمر بین ره نگردم شر انجام کار

گذاری بیابد نقش گذارش بسی — که نقش از نگذارش نیاید دگر بار

چنان نقش بندد کہ چون شاہ روم — بملک حبش ان نقش بر زد چو موم
ولایت بعدلش نوازد گرفت — بر و تاج و تخت مے زنده گشت
بمان سو سخن گر بدر دیده بود — نمود ز بحر بدالش سپیده نمود
بمان عهد بر بند سر جای دست — سخن ہی سر سر جای دار
بدو گفت ایمان گنج زر می سپرد — بران عهد سنجی پی می فشرد
بفرمان سران ملک فیلتوس — نشد کس دران شغل ما او سمول
کہ بود از بندد و لیت لیکن تر — بد شمن کشی تیغ او تیز تر
خنان مند کہ بازو ز بازوی او — نسنجید کس در ترازوی او
چو در رود بخشد ایدام را — گره بر زدی گوش صرغام را
کشاده ز حرج کمان شاخ — بر گشتے سر اندر اجتے
بہ نخجیر کہ سیر کردی شکار — ز کور و کمو نسل بنودی شمار
ز نبود از دلیران تو انا تر ست — سر بر کان شد بدانا تر ست
چو حلش قلم را بدو مر اوفتاد — ملک را ن حلقہ جدول انگخت
ملک را ن حلقہ جدول انگخت — سواد حبش بر اوراق ریخت

کشاده دو دست چو خورشید خشک ... یکی تیغ زن شد دگر یک پناه بخش

ترا زور و خفتان به کردار دیو ... یکی جانی این یکی جانی ز

هران کار کافتاد بر تو صعب ... بایی چو این بر درخون ز

جهان دارد کز شد که هر عز بوم ... ز دی داستان ای جوانمرد

ارسلوکد دستور درگاه بود ... بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر ز تدبیر دانا وزیر ... بکم روزگاری شد افغان گیر

وزیر جهانی شهریاری جهان ... جهان را چو یکسر قرار جهان

بکارنامان گیتی برده ... ز رای وزیران بدبرد شکوه

ملک شاه محمود نوشیروان ... که برد بدلوی از همه خسروان

بدبرای مند وزیران شدند ... که از جمله دور گیران شدند

نشاید که بد خواه را کرد خود ... برای وزیران چنین کوی برد

مراد تو را کر شود جای مست ... تن شاه باید که ماند درست

دا که شه را بد آید بسر ... که گردد ملک سر بد معتبر

جوانان کند جشن بد بازی ... کند بلوه فتنه انبازی

جهان داد خوله بشه دستگیر — کیداور جهانی نماند کسی

جهانی را آب جهان نور — ورین داوری چشم بد دور باد

بیاساقی آن سرخ یاقوت جام — بمن ده که دارم غم جان کرای

مگر جون نان سرخ آرم نشاط — غمی چند را در نوردم بساط

نظم نمودن مصریان از لشکر یانی زنگیان بخرف شکندر نگاران

چو صبح از دم کرگ برزد زبان — به خفتن در آمد سگ و پاسبان

خروش خنوده فرو کوفت بال — دهل زن بزد بر سپیده دوال

من از خواب کوده سر خواستم — بخور گنج شه را بیاراستم

طلب کار گوهر که کان میکند — به بیدار امید جان میکند

بخون ناب لعلی که آرد بچنگ — ستبره کند با دل خارسنگ

چه بیدار رای مرد آسان منش — که آسان برآرد در نوان کرد

کدا رنده میکر این پرند — کدا رش چنین کرد با نقش مند

که چون جامه داد آن جوانمرد چست — جهان جهان را بر او کرد چست

بجوشه برآورد خورشید تیغ — سر و سینه بر کرد زرین دریغ

سکندر جانب سنجان آرش — برادر است نرمی در ابوان خوش

سلیمان کل جهان دل ربایی — کمر بر کمر کرد بخشش بیایی

یکی باده میخورد بر باد کبی — کهی کنج بر تخت بر رود می

نشسته یکی روز بالای تخت — بفرخنده فال و بسر بر بخت

نشسته جنابی چون یکی چشمه نور — که او را زداد امد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه — که مستی ستم دیده داد خواه

تظلم کنان امد بر شاه روم — که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سپاهان بتنگ — که شد در بیابان گذر کاه تنگ

سواد جهان پر ز اهرمن در نبود — که سودا در امد بان کوه و دشت

بیابانی آبی چو قعر سیاه — از انبوهی کاندر بیابان گیاه

بر کوه و بر کوک کوک بر شتک — به خوبی رونده از حد بر شمار

به روی کسی دا کند خرمشان — نه بر هیچ کس مهر و آزرم شان

همه دی خوار مردم گذاری — ندارد درین داوری مصریای

کر امد بیاری کری بر شهریار — وگر نه بیاری رفت این دیار

ز مصر و نه افریقه ماند نه روم — کنار زند ازان کوزه انبوه موم

ز جمع جنبش دل سر بگنده ایم — وگر حکم نیست ما بنده ایم
شه ولد گرد آورد بن بناه — چو دانست کآورد رزمی سپاه
هراسان نشد از لشکر نا قیاس — نبایدکه وا ماند بعد از هراس
از سطوی سدار دل را بخواند — وزین در بپرسید با وی براند
وزیر خردمند فرزانه رای — بفرمود کی شاه شیر نهای
که هر چیز بخت از مای بکن — ملک خویشتن را مدار مایکن
بباید مگر کاری از دست شاه — که نه رافوی تر کند پایگاه
شود مصر و ان تاجبخش رایم تو — بباید بمردانگی نام تو
وگر دشمنان را در آری بخاک — شود دوست قیصر و دشمن هلاک
سکندر بدستور دانا رهنمون — ز مقدونیه راند راه سوی روم
یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ — فروزنده چون برق آمد بمیغ
ز دریا سوی خشک اورد رای — دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری — پذیره شدندش بفرمان بری
بفرمود تا کرنبا زود نیل — کنند لشکرش سوی صحرا رحیل
بپرخاش زنگی ستانان شوند — دوان سوی بیابان شوند

دلیران لشکر اکشیدند رخت — بکین خواست تنگی کمر کرد سخت
چو زنگی خبر یافت کآمد سپاه — جرف گشت چون چشم وزنگی سیاه
چو لشکر برابر همی راند راست — محمد بسنده [illegible]
[illegible] — زمینی ز آواز جنبش برافتاد هیچ
نماند نعره کآمد بر و دار کمین — فرود او فتاد اسمان بر زمین
ز گرد گران [illegible] — شده ماهی و کاو را سر گران
[illegible] — تو حسن در آمد بیامان گریز
چو سر جنگ شد [illegible] — کمر بند بهمند و بر زد بر زین
بجای گرفتند جای نبرد — که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمین ز گرد گوی و دشت آب — هوای ز دود رخ جگر تاب
نماند در و سرد خنجر ز تاب — نه مهری در و گرم خنجر ز آفتاب
[illegible] — در و دشت برماند و زمان زمان
[illegible] — جو خورشید تابان بر گوشه شد
[illegible] — برون جست [illegible]
[illegible] — بر آمد سیاه جو دریای قیر

سرمند در طشت شد بس سرش — بجوش عرق شد نارین برش
یکی ناله کرد و فتد با لو براه — شد بد آب در دیده مرد و شاه

بمودند کان روی خوب چنگ — چه بد بیداران رنگی چه دم

بجوش عرق شد نارین برش
شد بد آب در دیده مرد و شاه

بمودند کان روی خوب چنگ
چه بد بیداران رنگی چه دم

بجوش عرق شد نارین برش
شد بد آب در دیده مرد و شاه

بمودند کان روی خوب چنگ
چه بد بیداران رنگی چه دم

بجوش عرق شد نارین برش
شد بد آب در دیده مرد و شاه

بمودند کان روی خوب چنگ
چه بد بیداران رنگی چه دم

بجوش عرق شد نارین برش
شد بد آب در دیده مرد و شاه

بمودند کان روی خوب چنگ
چه بد بیداران رنگی چه دم

چو لشکر بر اسان شود در ستیز — بسنگ افسن فسازد همه در کمر ها
وزیر خرد مند را خواند مهتر — خرد داد مهتر لوزار سمان خویش
که بدل شوند این سپاهان دلیر — ز شمشیر ما خورده گشتند سیر
به لشکر توان کردن این کارزار — به تنها چه بر خیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطی لشکر کرد — همه لشکر از سم خواند مرد ها
کنند هر یک این نرمش اشکار — نماند نه تن مرد کهان بر کمار ها
چو بدل شود لشکر جنگ جوی — سپاهان بدست از دلیری شوی ها
همان رکبان خصره دست کند — چو بلان از صفه مست کنند ها
چه دستان توان اوزیدن — کزان رکبان راه رایند شکنت ها
بر اندار رای که داری دلیر — از بن و خشم رستگاری دبر
چهان دیده دستور فرمان دهش — کنا دار سر کار دانی نفس
که شاها چه دار سمون نو باد — طفر یار دشمن زبون نو باد
چهان دار و اورا فرمنش شاه — پناه نو باد از چن کهتر شاه ها
بهر جا که رو آری از کوه و دشت — بهی یار دت از چرخ فرود گشت
سپاهان که یاران مردم کرند — ز مردم چنان کز آنجا مندند ها

اگر روی اندر نیاری ز چنگ — صحبت نیست کس ما نی ز دان نهنگ

ز مردم خوری چون نمرسد کسی — ز مردم خوری چون نمرسد کسی

کرآیند خواهم از ین سنگدلان — بخواهند جانها فلان جانفلان

وگر جای جنگ آکنم از نبرد — نگیرد سر آرند بگذارد

بلی گر ز ما هم نشندی بهر لگی — مبادا چنین شهریار سپهر

مبادا چنین بنده کمتر کسی — اگر راست خواهی مبادا کسی

مگر چاره باید سر انداختن — بتر دن بمردم بخوردن ساختن

سر انداختن بر زمینبانی راحتی

گروهی بقتل همی بنگرند — گرفتار کردن در بارگاه

یکی را سر از تن بمرزبان برد — بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بمرزبان گفتن این را بخور — بمرزبان خوردن هر خورد

نهد لقمه را کند خاک کفت — نهد لقمه را کند خاک کفت

بخندد بگوید سیاه — بخندد بگوید سیاه

بگوید که مغز تنش بیار بیوسپار — کز بی مغز کس نخورد سخت

اگر همه دانستنی از بخت — که خود دی چنین دارد م سندرت
اسبران برویی نبرد دی — بمرزنگی جوبش نمک خورد دی
جوان آدمی خوار ماهیدسر — که بهت آدمی خوار خونو بنسبر
بدین برسی بگذارد ان کین کرم — که این با نبش توان کردنم
کزین چاره سازی بدت اوریم — برابن چیردستان بشکب اوریم
بگی گرگمان نوانیم رست — ز بهر چیل برچیل مار دشکنت
بفرمود تا دلیران روم — نمایند جانش دران مرز بوم
کنین برگذرگاه بشک اوند — بنیخ چندرملی بگ
بفرمان دلیران فرمان بر — برفتند زان جمب بنی بکیر
بنوشگه بشت هرودشان — بنوشگه نوبت سیزدشان
دلاوردشان نوتمنه دار شاه — قضای دیجور بر روی سیاه
شد از جستمای خونریزنده سیر — ز آرغوان جوان
بکی را بفرمود تا زان گروه — بیرند بر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بکیر — پس از پخته برده نوید ناگهیز
دگر گونه با مطبخ رفت راز — که چون ساخت می باید این برگساز

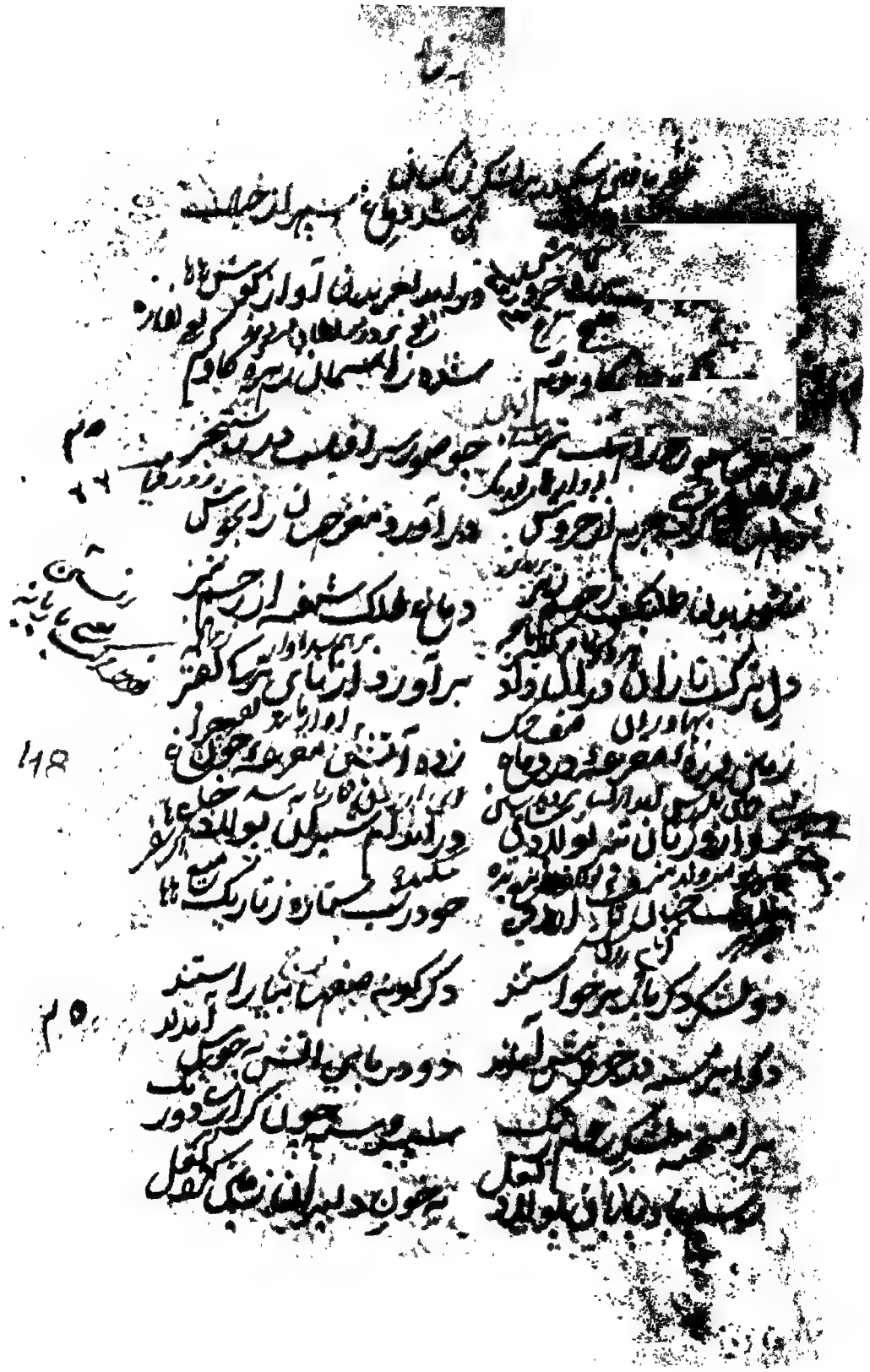

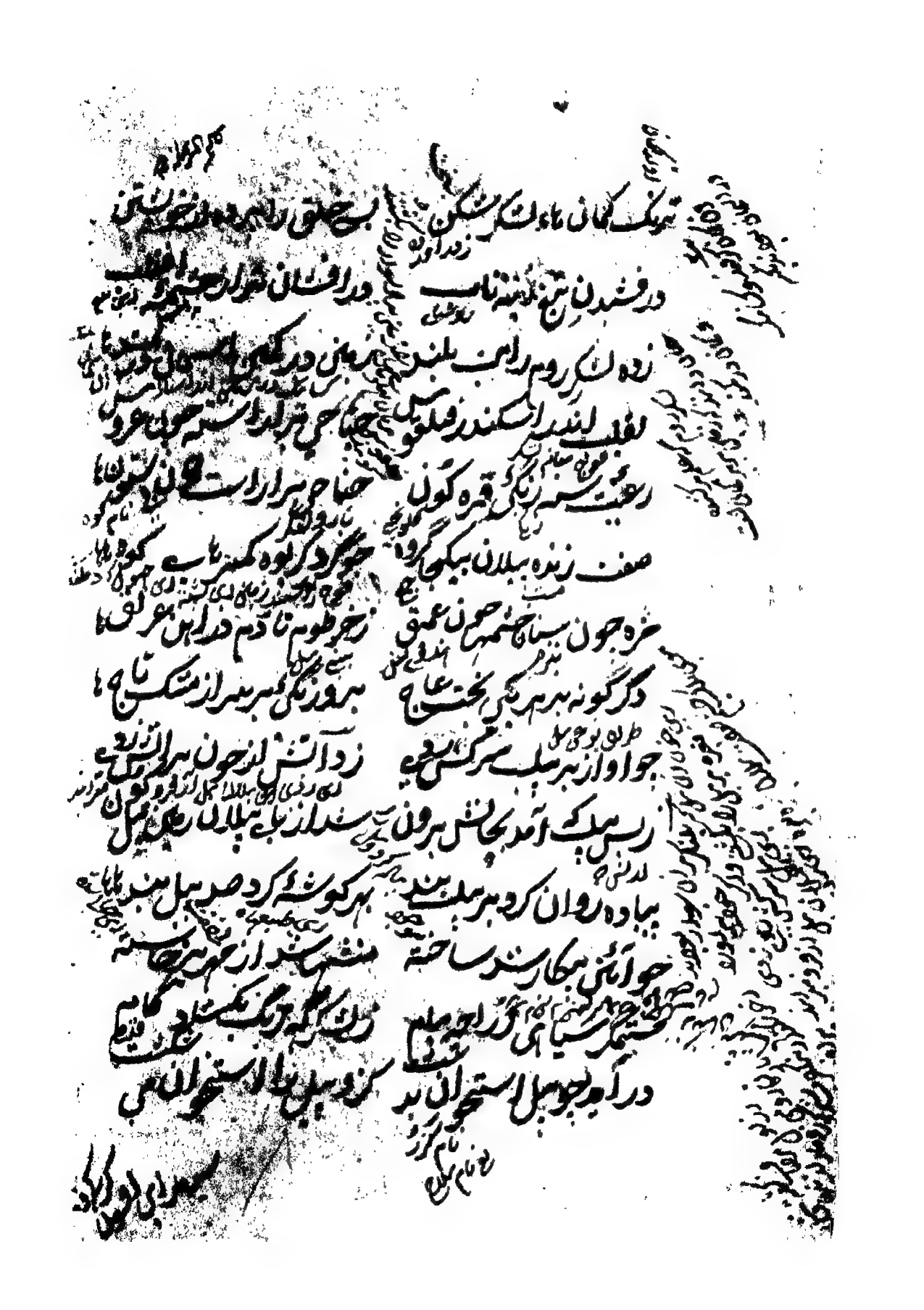

هو الفاتح

سه ماه موی افسون کرکی دوتو سفر لباس از سر بر کی در تو

دمان فرا سه چون لوید کز و چشم بند کش با سپید

خم از خم این نر اژدها بچشمها نگاهن بزور بخته ها

بزو سینه همچون پولاد سرش حربت تنومندی از میرس ها

بگفتم دیده بر خمی بر سرش نمکشت بگموی زان سکرش ها

کز انجا لوط سکه بنگون دو دیده بر و لوط حمل طاس

بس خون کی گرنگ سنود که سوزان سزاوار تیم زبر دو ها

زبالا چه منم پیل پولاد جای که بر پشت پیلان کنم پیلپای ها

خود پیل پای فتح میکنم بیک پیل با پیل را پی کنم ها

خود معرکه بر کنم تیغ تیز بکوه کنم کوه را زیر زیر ها

اگر شیر شیبل لبدم کن بزیر بر و پیل زیرم چو بالنده ابر ها

فرش بفکند جوشن من پیل را رخ من پیاده کند پیل را

سلاح از تنم زیر چون شیر نر ربولد فلارم سلاحی دگر

چو الماس این رگ و تن مرا چه حاجت بجامه و این جوشن مرا

چو کردن بر ارم بگردن کشم نمانند آبی بر اسم نه از آتش

درم بهلوی و بهلوانان به تیغ — خورم کرده کردان بی در بیغ
بمردم کشم از دلاوری سپر — نه مردم نکشم بلک مردم خورم
مرا در جهان از که نیست نهیب — ستبره بدست و ز رستم نهیب
ستبره را دارم و ز رستم — چو ز ابر بالان درلید درست
چو من ریگی انگه که جنبان بود — سه شیر ژیان را دندان بود
بکفت این و ببرز د تا بر و شکنم — چو ماری که بجد رسود آی کنم
ز روم سواری نوآباد جنگ — بر لش اندر افکند چو دار خشک
بانش کشد باز مالد بگوش — چو بر و انه گامد بر ش خون بجوش
درلید بر و ریگی جنگ سود — بیک ضربت از تنش سرش را ربود
درکینه جوای درامد بجنگ — فلک هم در آورد با لش بسنگ
دگر روی ز ابر سیاه چون شدند — که تا جنبش بر هم زند سر نهند
دگر بهلوانی ز قلب سپاه — سبک تر شده چون خرامیده ماه
خدنگی تا مغفر اندر نهفت — بتیغ آمد از رو میان دو نیمه گشت
دگر هیچکس نیامد بناز — که بار ان زمانی شود ز رم باز
دل از جای بشد لشکر روم را — چو از کوره آتش بیرون موم

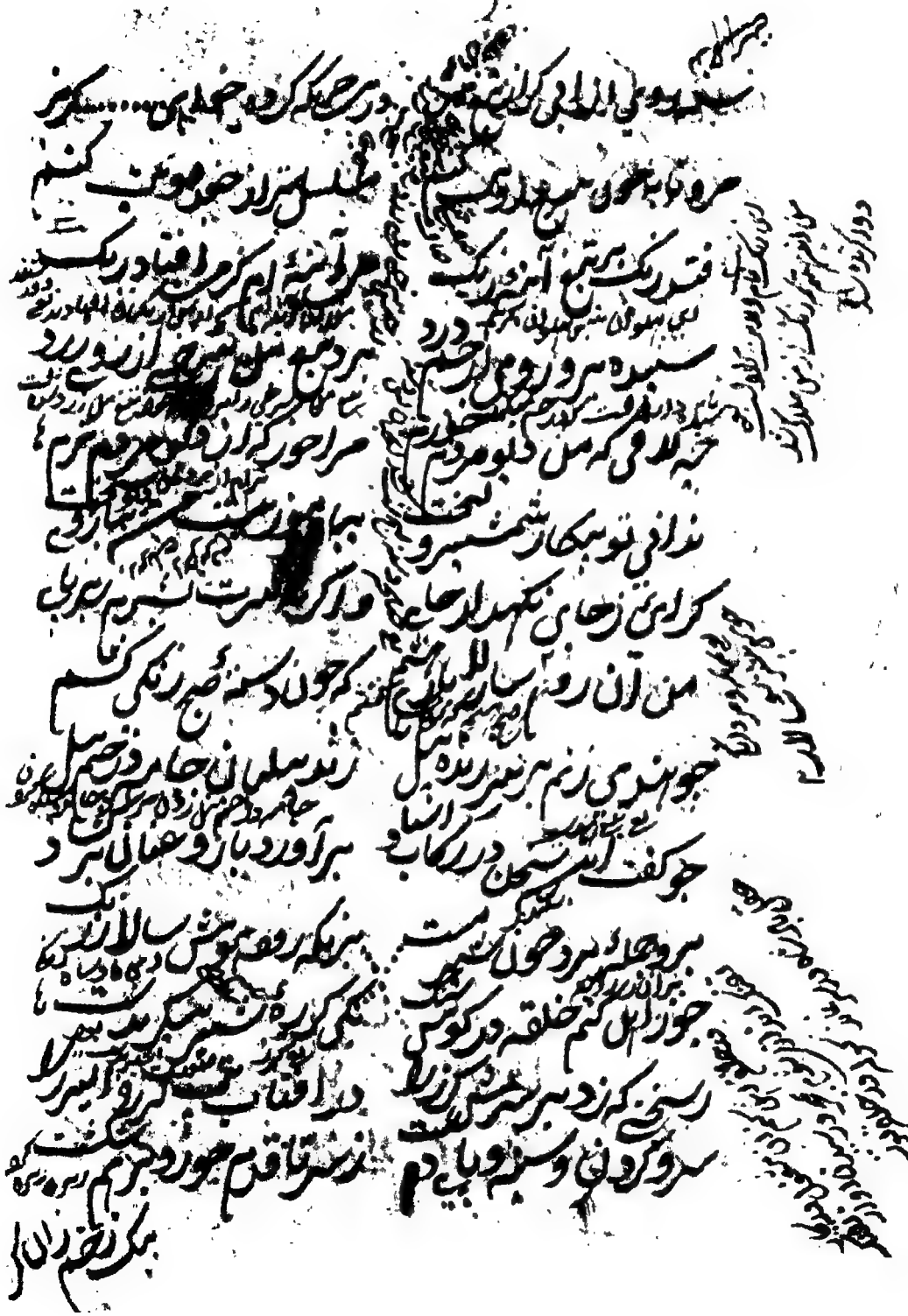

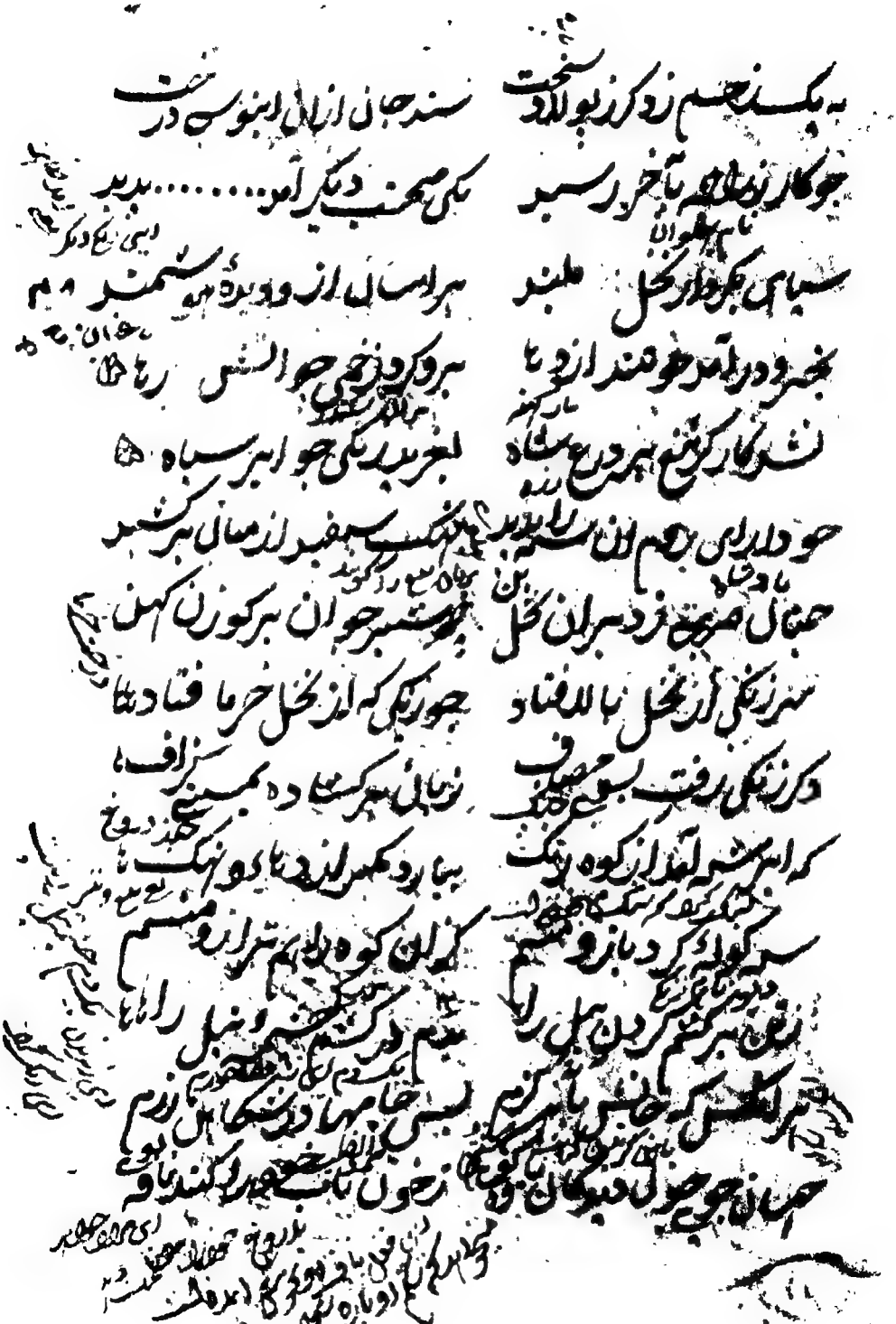

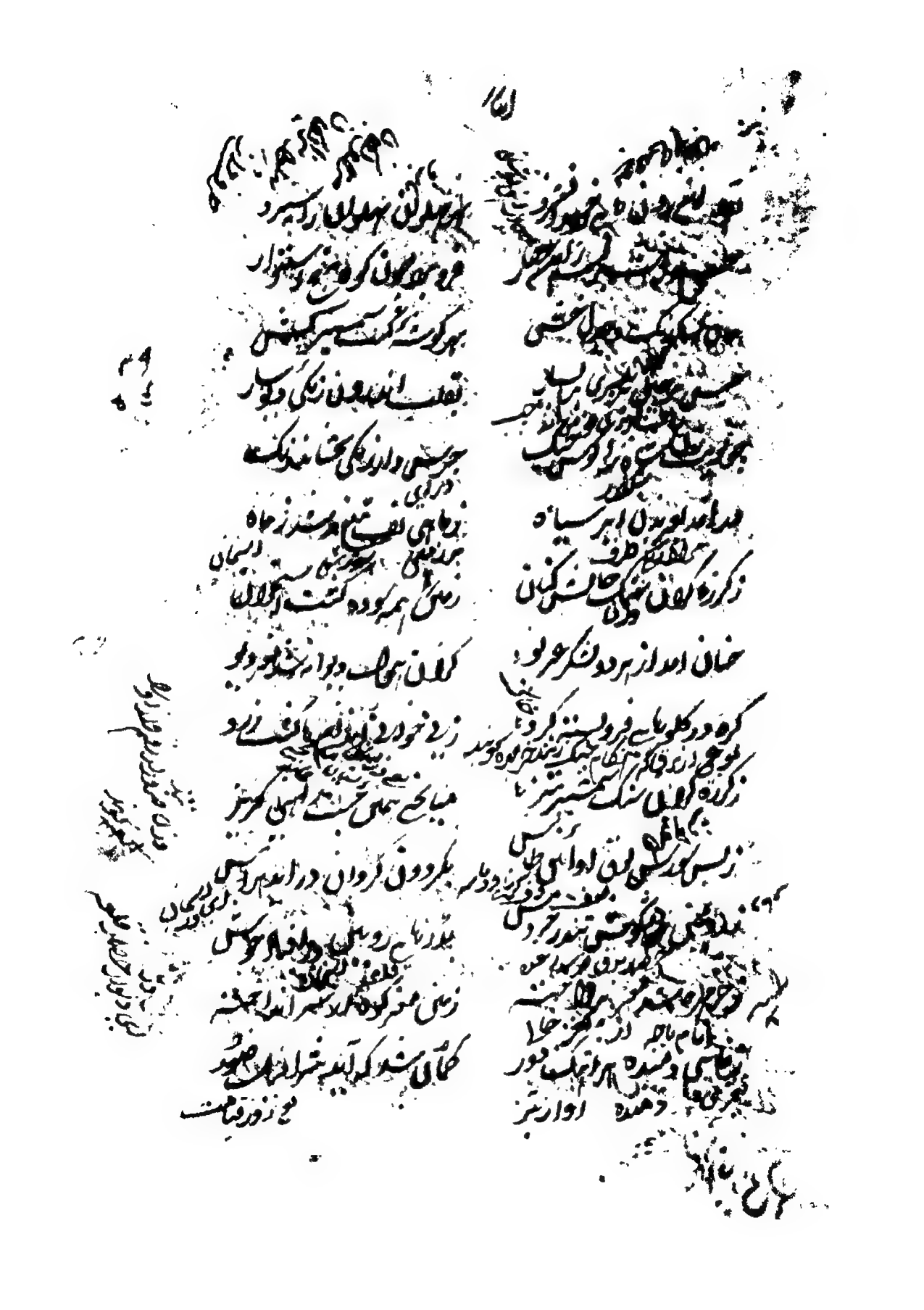

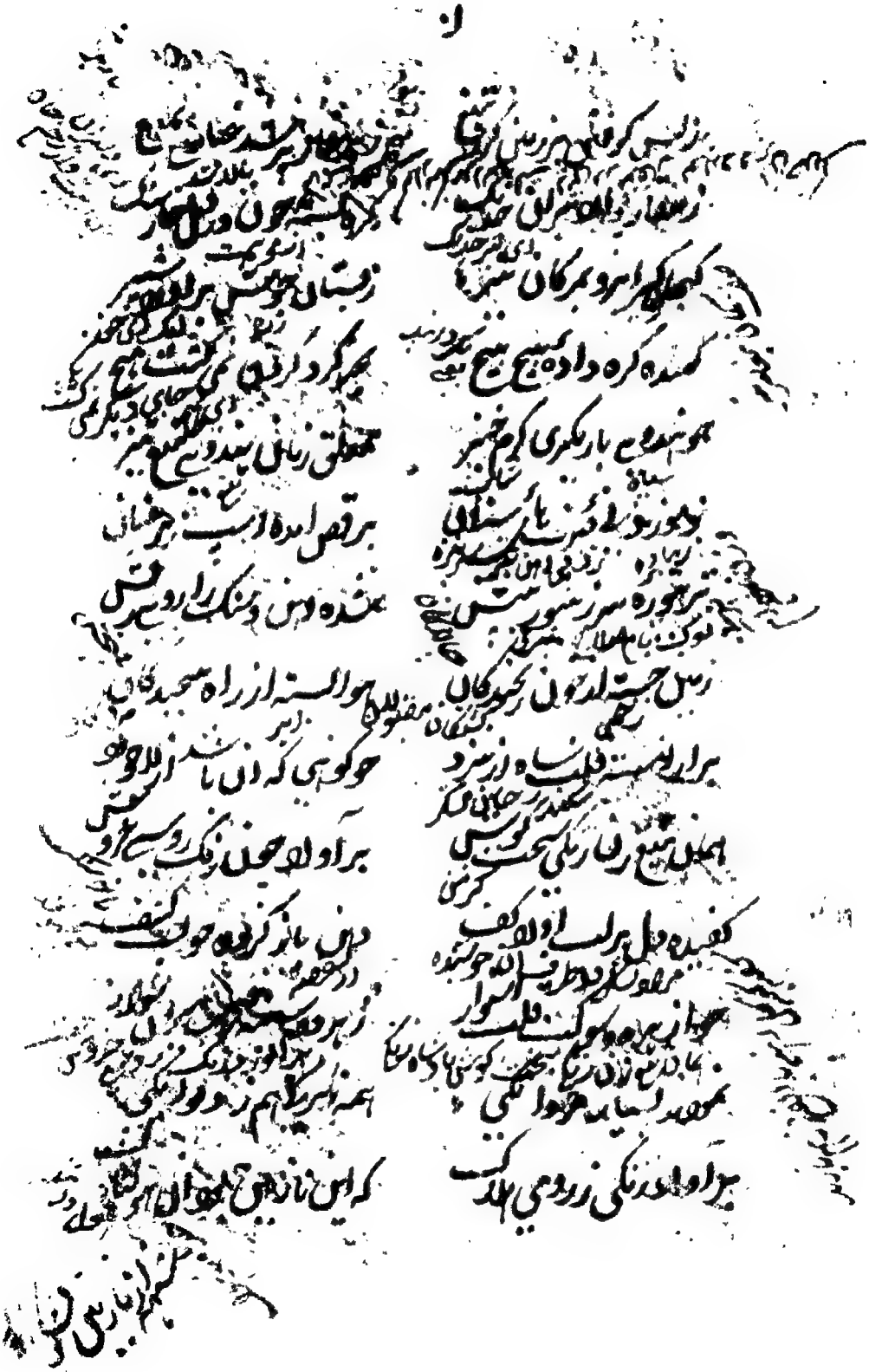

شبیخون آرد و لشکر بکشد
که از بیمش نیاساید شبرو

بدل گفتا که امشب سیر گیرم
وزین در سیمکان دلبری گیرم

چو بشکر زبون گشت آن تافتی
بخواهد این زرم را ساختی

بروز نبرد و کوشش و جنگ
که لاله گون گردد از خون رنگ

تنیغ چندرا زان سیاهی قدست
چو سیمرغ اجلی بیک رخم گست

کسی کان جنان دید بیمار زد
تنی کرد پهلو ز پولاد زد

سپهدار دومی چو شاخ جنگ ماند
لگام و رسوی لشکر زنان راند

بلشکر که او بود سالار رزم
بدانست که آید ز دریا نهنگ

بسارای خود گفت کاین صید چیست
کجا جان برد چون درآید بدام

سلاح ملک وار ترتیب کرد
بجوشن سر از تیغ نه کیب کرد

بتنها توان کرد این کارزار
به تنها چه برخیزد از یک سوار

ز سر زبان خون برآورد و سر
بپولاد سید خفتان بکر کرد

مکلف بر استن تا بدان
کی خود نه لاله اینجا نام

نهاد از سر فرق چون سم ستام خاصی

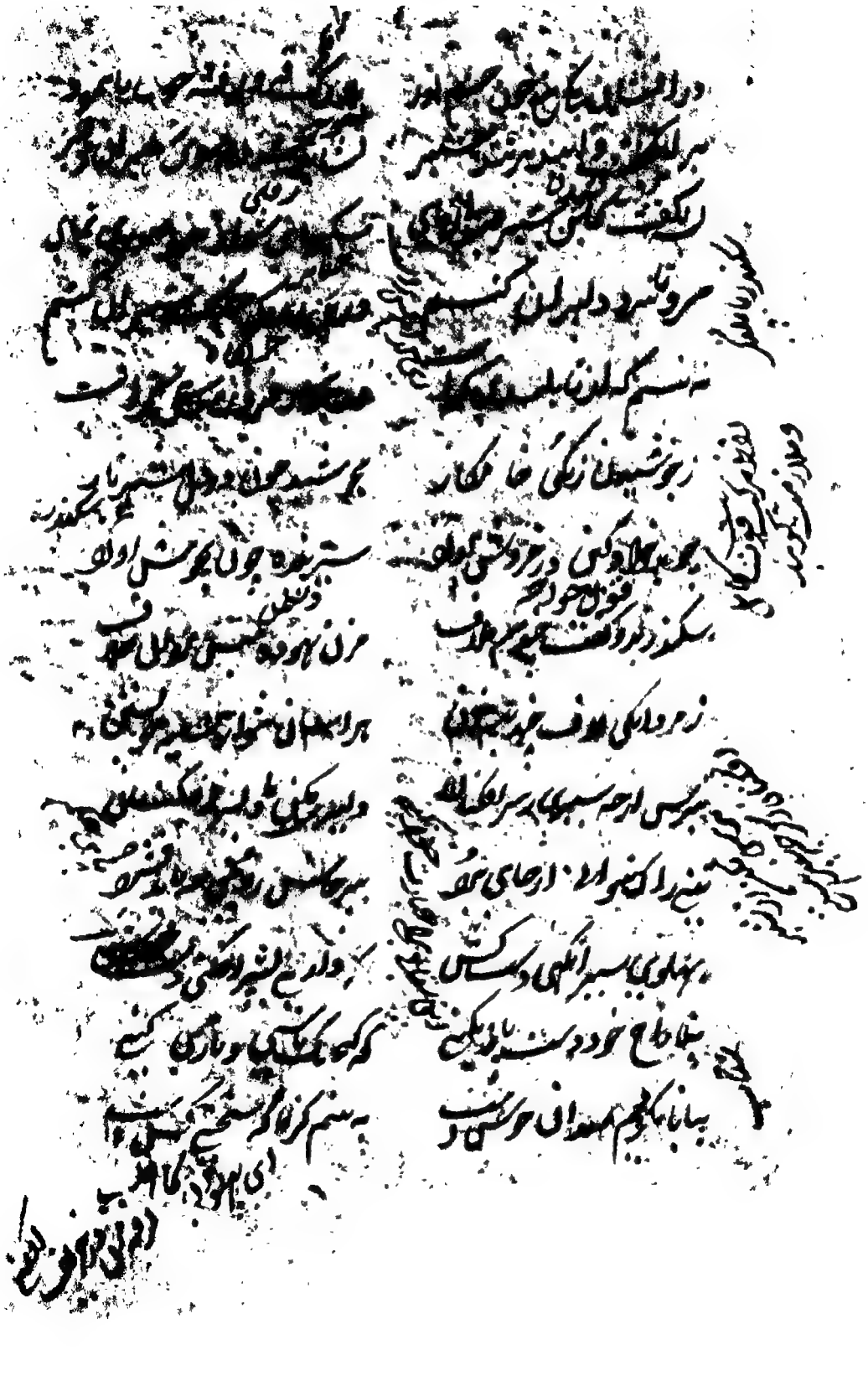

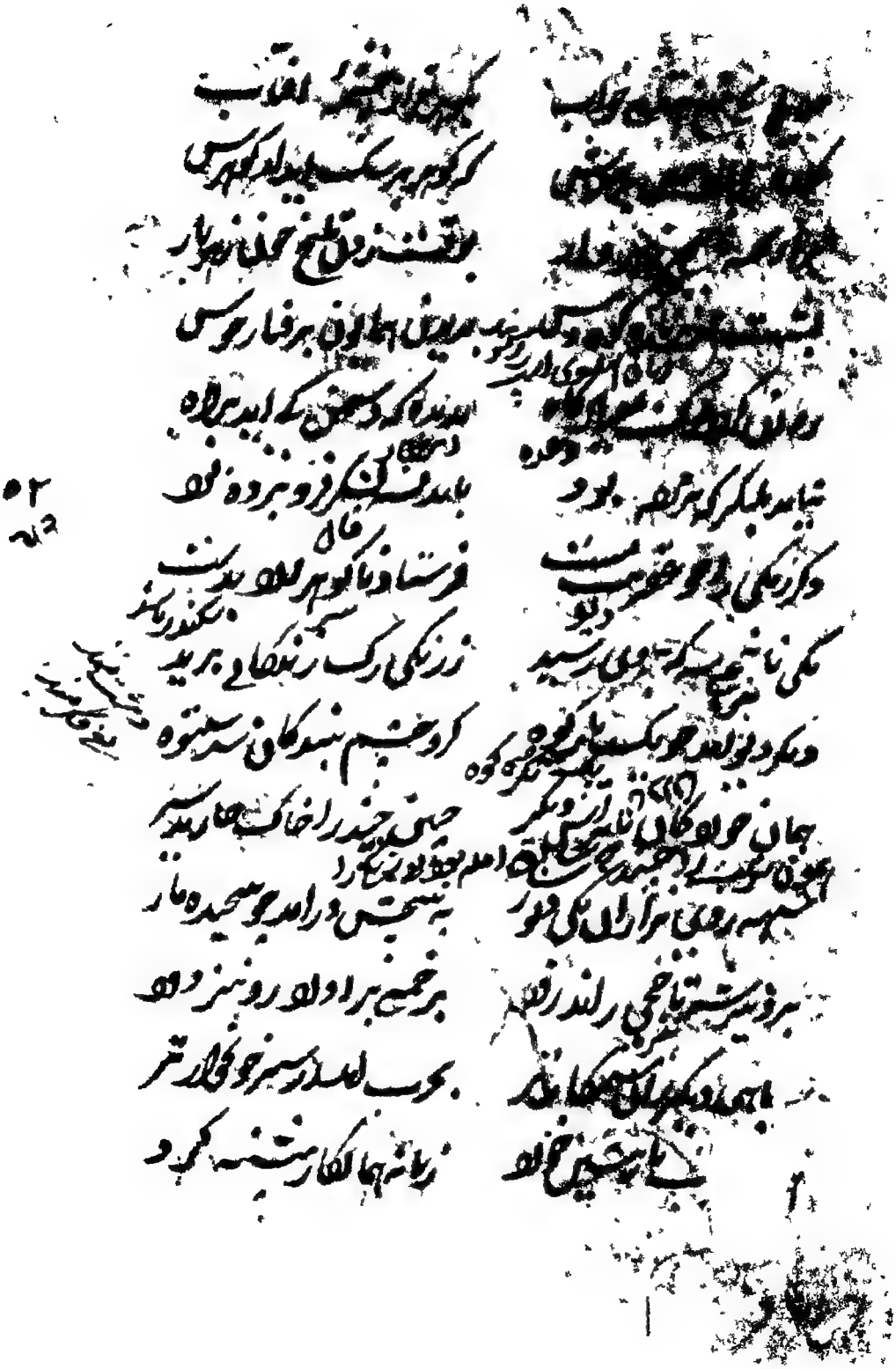

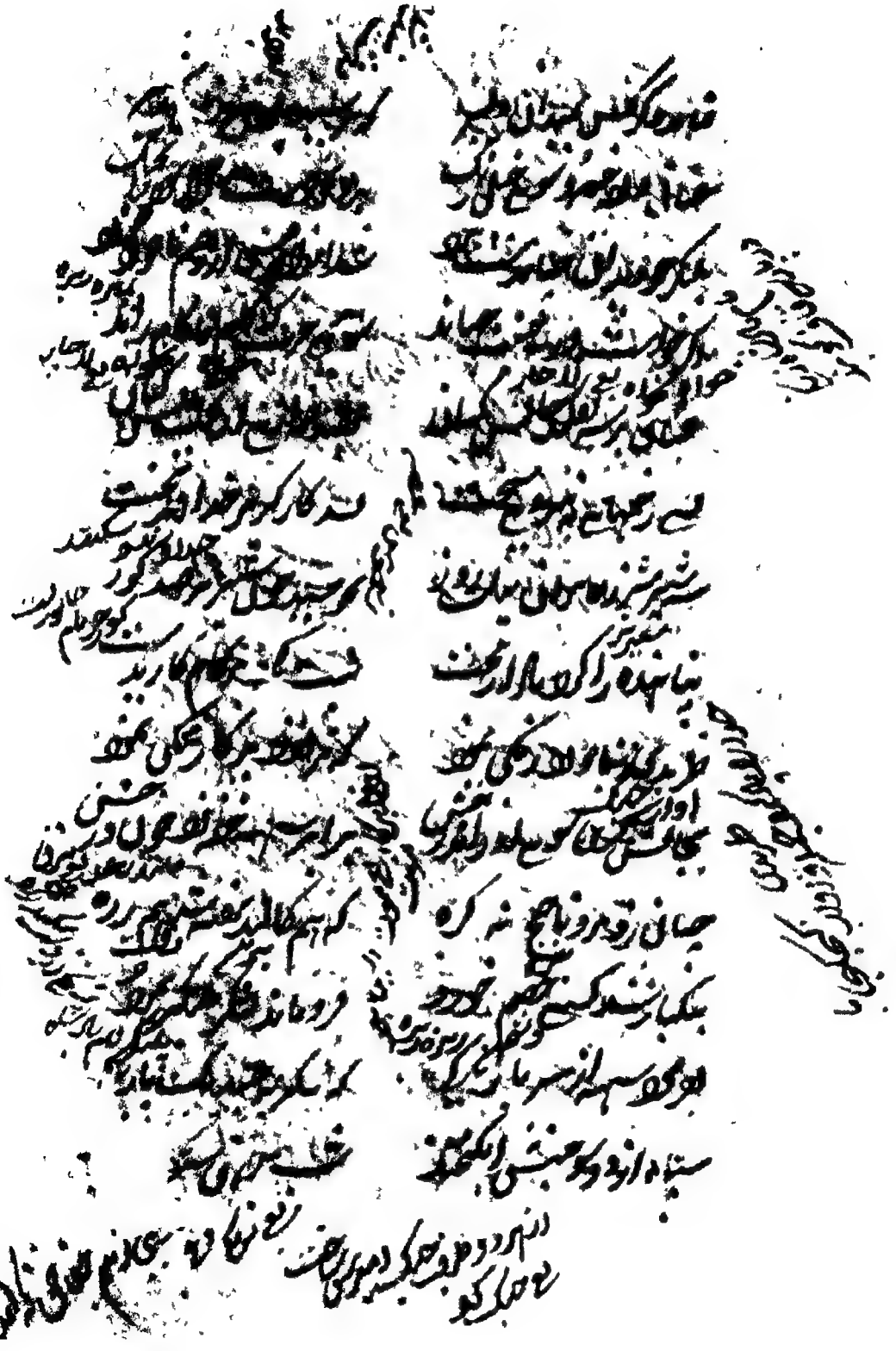

هوالحق

یا محرک

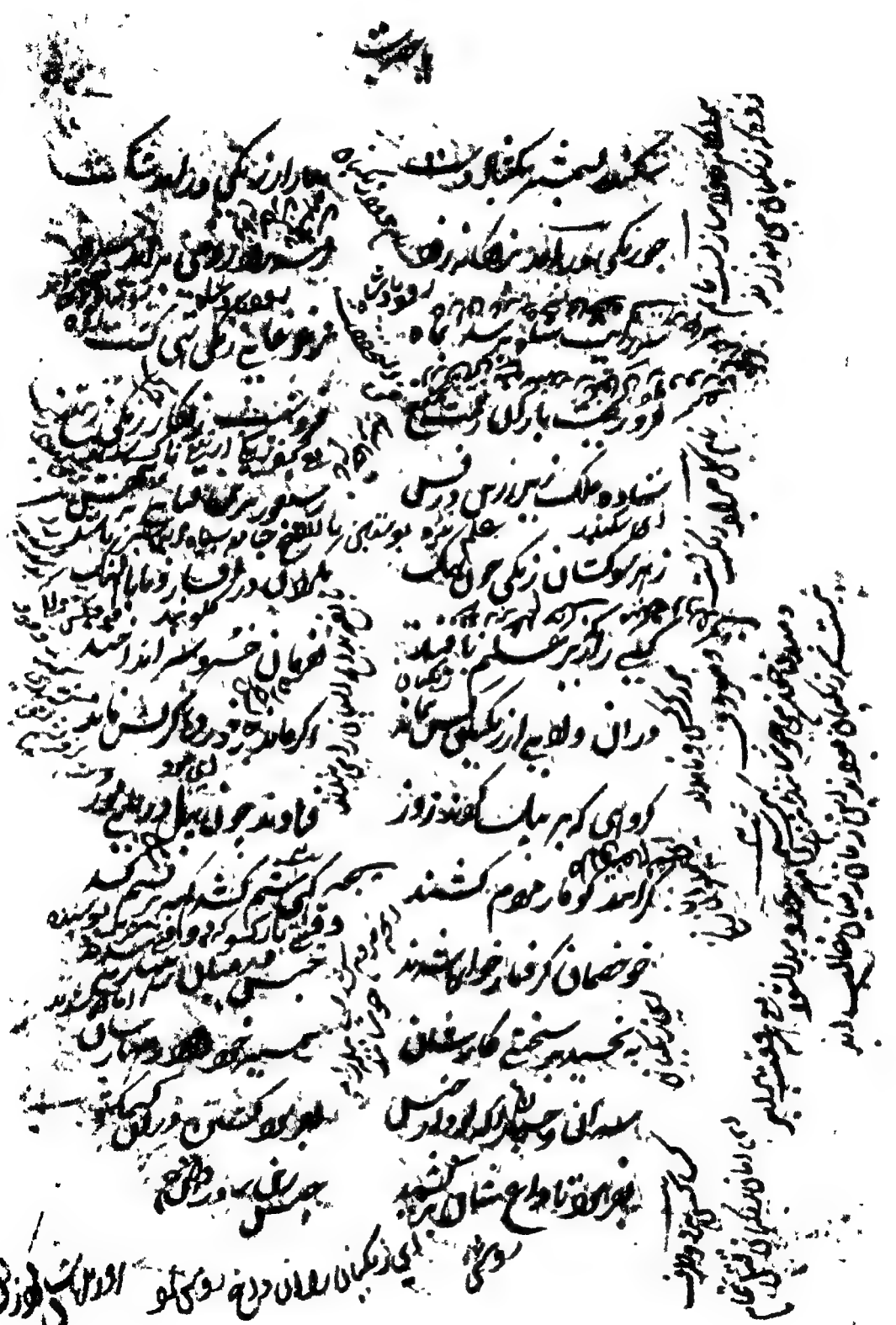

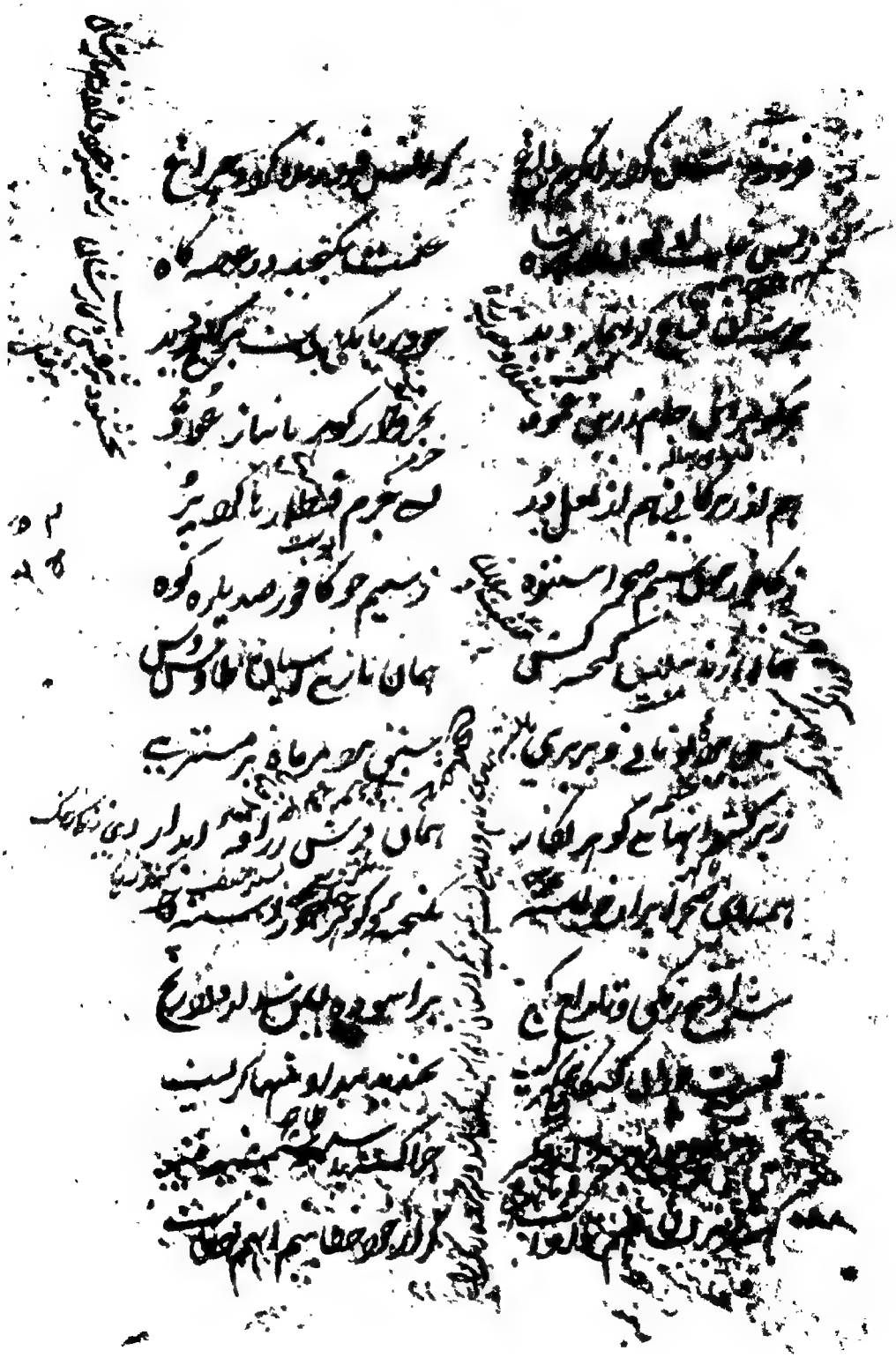

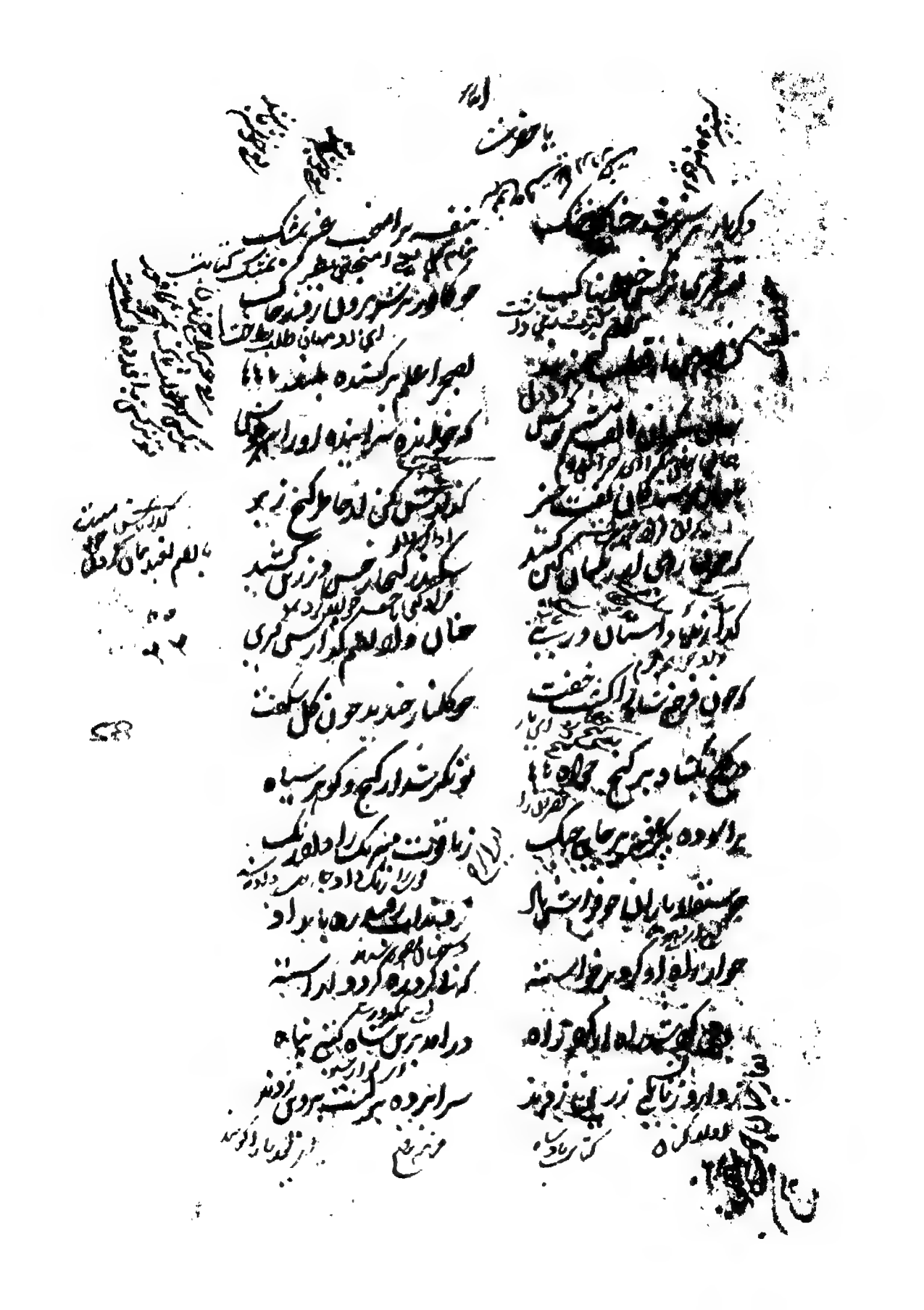

بیرانی سیدلانه میرود سوی رنج — چو دیگ سایلی را همی ریخت گنج
بخشش کارش بود با کبار — شنا کش شهرین چو آرام بهار
با داد و دهش نیست خویشی بخست — چشمه چاه بارار هم جای کست
ز اسکندر شهر چون شد تمام — هم اسکندریس نهادند نام
چو مرداخت آن لعبتان را نگار — کرا ماند شه نصر بغداد زار
بیونان شدن کشت عزم قرار — کرا سخاره رو کامد نخست
بیرسید زان جایگه کاندرون — زدریا بدان راه باید برون
بیونان شدم چون ز عشقش چو سنگ — بگرد از و هرچه خواهد بسنگ
سرکان روم اقرن چون سپند — بران گوهر گوهر افشان شدند
ز ایشان بیونان در افتاد راه — که تا سید گردون زاد سیاه
همه شهر یونان بیاراستند — که مردند زو هر چه برخاستند
نشاندند مطرب فراوند مال — ز اندازه بیرون بارج و جمال
بخواهش بشکن شاه فرمود تخت — بفرمود فرخای بر اندر بتخت
ز گوهر فروزنده دولت گذار — نشاندند تا نو انگشت در روزگار

همیشه تا نبود بی وفا دوست — بمالای تنها جوید از مست

چو کس نبرده ستر بار ما را — بجز شمشیر ما بیکار خسرو ما

ز بیکار صد رنگه بیلان مل — که از رزم جوشید خون رود نیل

بدین سان کرا نامها یاد باد — فرستاد باقی صدان یک مژده

چو لعل فرستاده راه — بدار از رساندن کرا نامه لیخ

بگوید دارا ز مرغی چنان — چه را مرد و نیز مرد چنان

بدر فرزانه مادر روح سیاس — بدر فرزانه مادر روح سیاس

درکنیه بستینه بیکار کرد — درکنیه بستینه بیکار کرد

نه پوسید بر رای اسکندر بست — نه پوسید بر رای اسکندر بست

سکندر ز آزاد از کار او — نهانی همی داشت از اراد او

ز فیروزی دولت شاه خویش — نه هوش سر کشه بهوال خویش

بهر سو خبر تنگ تازیم نمود — که رومی بزرگی جهانی نمود

بکشور فاصدان تاختند — بدان چیرگی تهمتن ساختند

در طعنه بر رومیان بسته شد — همان رود از بدو پی رسته شد

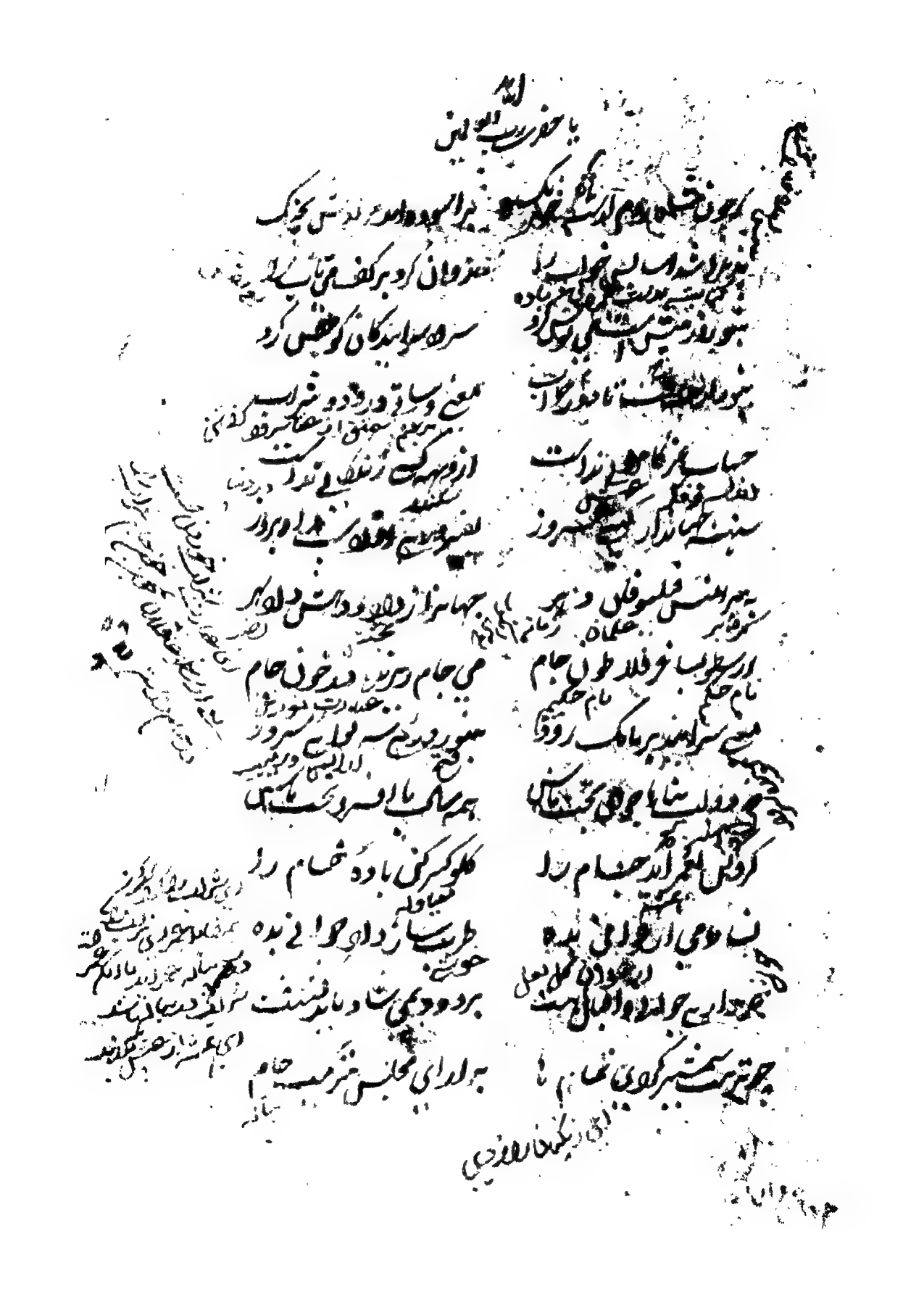

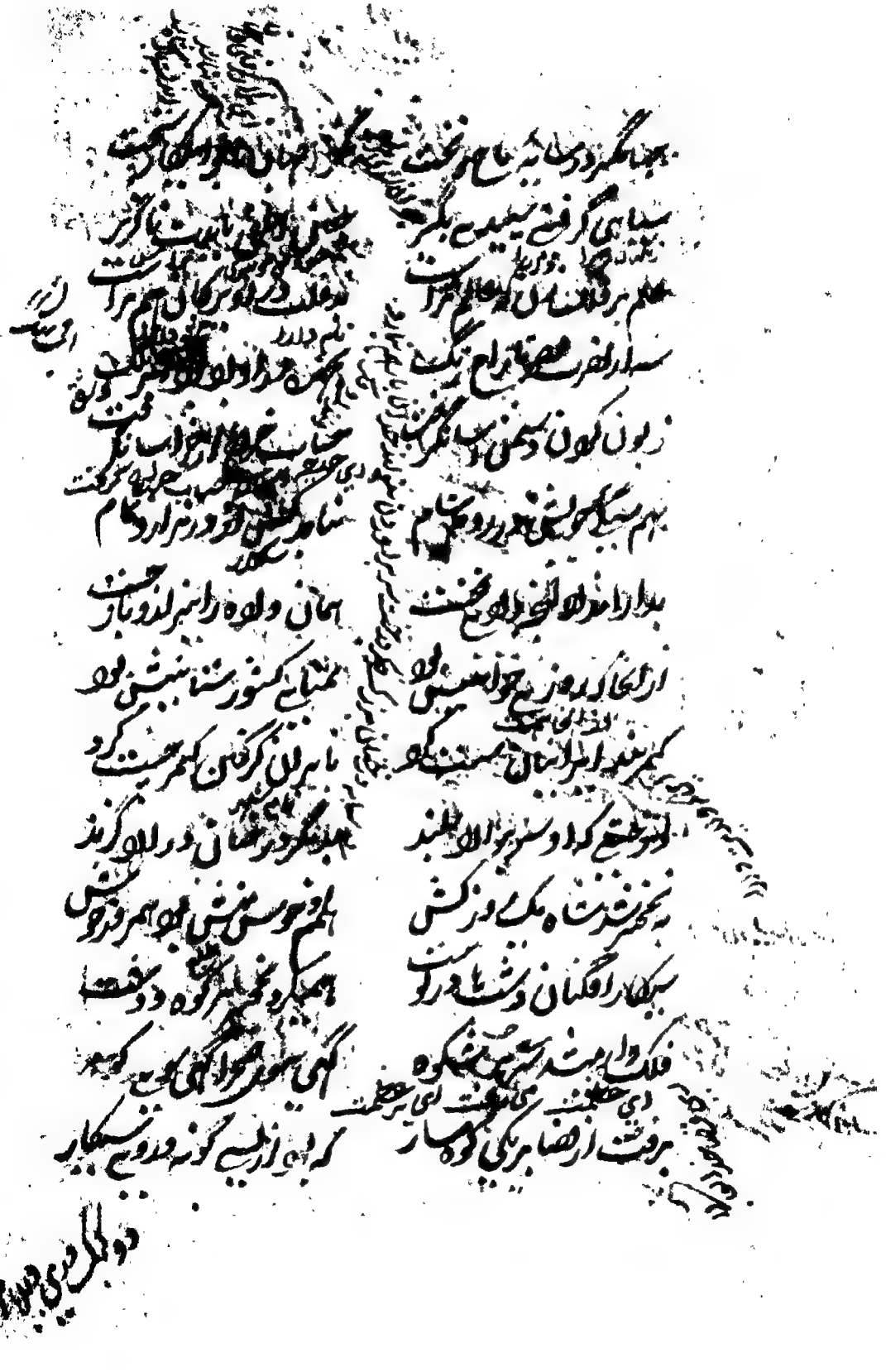

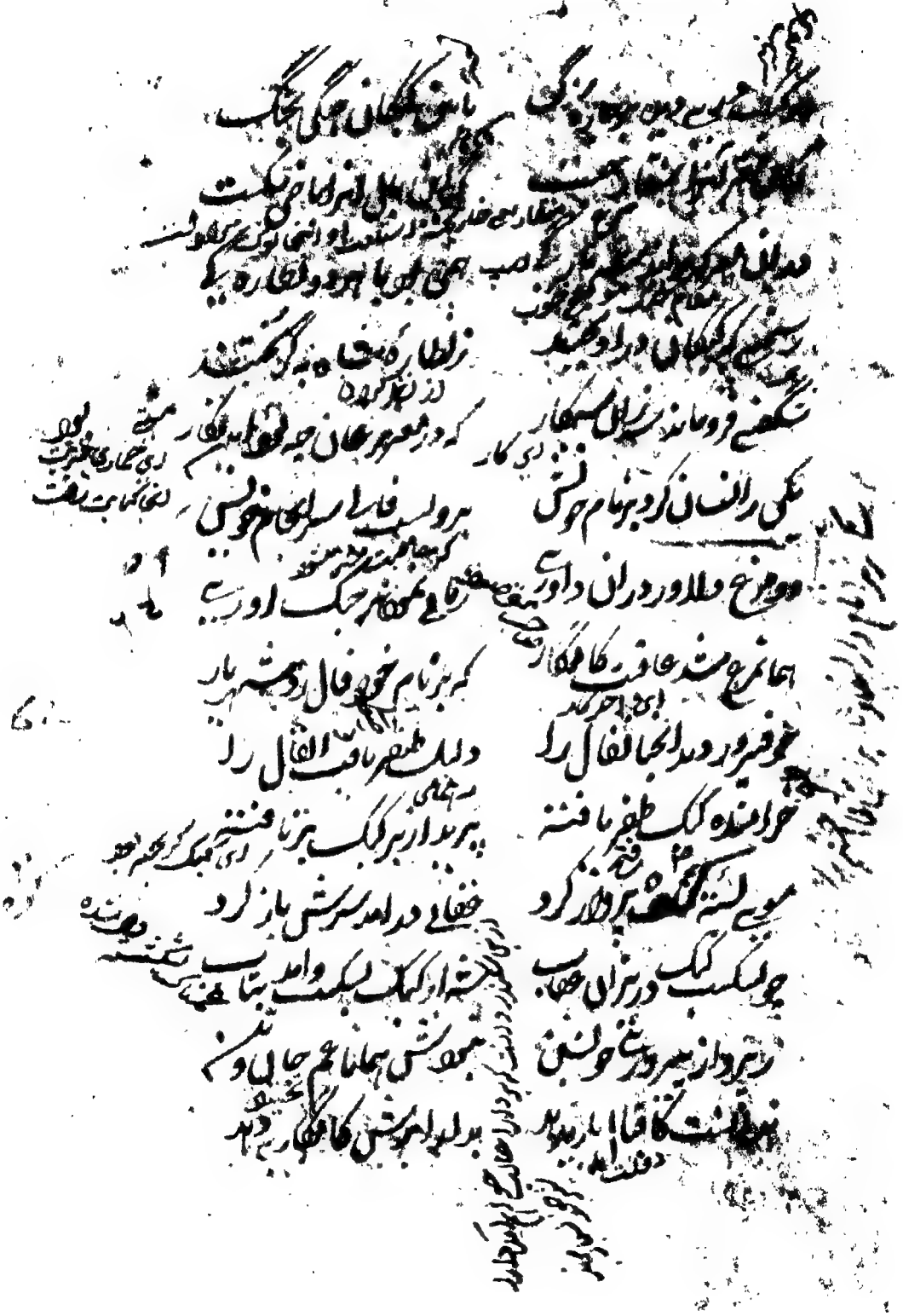

کزین مهر با خوار کان حذر کنم — بجوی جز جفا خوار بخود نسپرم

بدار اجز اد لو باید خسرو لج — کزو کم ندارم بکوهر نه تاج

کزو تا جدا لو مرا شیخ بست — چو سنگم بود تا جم اید بدست

کزو لشکر الو به پیکار من — نلهد ار من نس بلهد ار من

مرا نصرت ایزد ی حاصل است — که رایم قوی لشکرم بلکد است

شه را کز فیروزمندی رسد — زیاران بکدل بلندی رسد

دو دل یکسو لشکند کوه را — برا لند کی الا ستوه را

امیدم چنانست بیروزبخت — کز لبستانم ارد سیمان تاج بخت

که بایدز صیکاه دارا مرا — بخرمی بشکار ا مرا

سماریکان ارسر ا ورد — بکوید حصل با سر ا ین ا ورد

چه حجت بود پیش دانا لگ — بنهاد کند ا شکار ا مرا

شناسندگان سر انجام کار — دعا ماره کردند بر شهریار

کزین هر دو امیر ا شی کهتر است — ز کوهر مرا لو سیمان ز یبا ست

بچراغ جهان گوهر شاه باک — رخ شاه روشن تر از ماه پاک

تو آنکه نیروی من بیش تست — برومند از نیش بد کیش تست

بهر جا که با سایهٔ خداوند باش — ز تخمی که کاریم برومند باش

بکام تو بادا سپهر بلند — ز چشم بد ایمن بماناد گزند

نشستی بر گاه فرخنده باک — سران جهان همچو بندهٔ پاک

چو برسید ارتا بغرّ و نگ و پایه — بگویم که چون تخت شد ره نمایه

چنانست رخصت ز راه صواب — هر آنکه سر مخالف بیارد ز ساب

ز دشمن کرا تو جهانک او لو — بر و تیز لوکار تنگ او لو

ز دست تو یک تیغ بر دار من — ز دشمن سر تیغ بگذار من

کمر زن که با سر بازی کند — ز هر جای فرمان تازی کند

ز دارا نیابد بجز نام نوش — کرا بد بتو جوئی ابد جوئی

تو دور بین در نگر ار اسن — خرد ار زبونان بود راستن

سخن گر نه با بان رنگ — تمامی بجای تو با بستگان رنگ

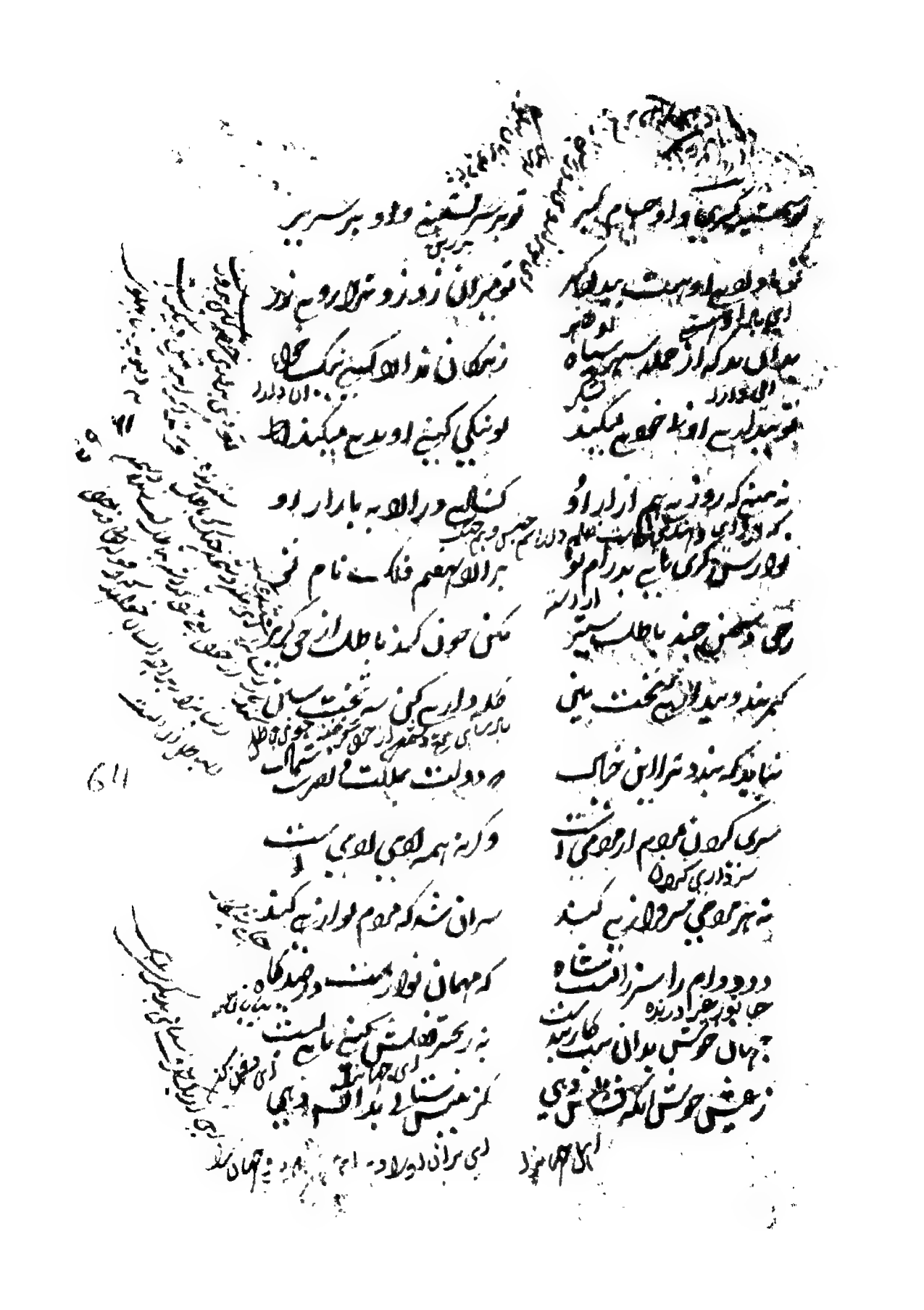

شهنشه فلک بارگاه فیروز بخت — بدولتش را چون نماید کند
فلک اگر اختر تو از من بیاشمرد — تو دارم و زین دو اورنگ و دست برد
همان بر طرف خطهٔ هندوستان — تو غالب تری کاحمی سرزمین
ملک گر لشکر کشد رنگ بود — بوقتی که با نوبت جنگ بود
بمغلوب غالب چو بستافتم — در این فتح غالب ترا یافتم
چو سر روز بود این نمونش فال — در این هم بود این فیروز حال
سر از اختر نمایان جوئی — حساب جهانگیری اولی
بهر جا که سمتی ساغر گرفت — به نیک اختری فال اختر گرفت
چو طاقت بر آن مرد چاره نماند — ز منجار که در نیرد نماند
چو فرخ بود فال فرخ زدن — نه فرخ زن بلکه سپهر زدن
مزن فال بد کاورد حال بد — مبادا کسی کو زند فال بد
بفرخندگی فال زد با سال — که فرخ بود فال فرخ فعال
نگهدار ما را ز رنگ و فسوس — که این نه خرد دارد و نه فسوس
بیاسود این لعل یازده را — بیاور بسنواین نغم را همه را

خاتمه

فرورنده عیسی که ریحانی باغ زنده باب اهرمزد فرخ چراغ

ایضاً خطاب سکندر بحکمت خونیش

چو فرخ بود روز بامداد همه موبدانرا بدی امید بار داد

بخوانند مهتر سیم بیارها ز دولت بیکی کند یاد ها

بیاراید ایوان بنک اختری بیابند بهنک اختری فال اصغر زند

بهنگام سختی مشو نا امید که ابر سیه بارد آب سپید

بدین چار سازم بخواهم درود بسیار یزدان بود سودمند

نفس همه را امید یاری دهد که ایزد خود امید وارم دهد

که در میان دریا بروی خویش در ایشان فتح بنی روی خویش

گذارنده نفس دنیا و دوم کند نفس دنیا چه را اهرمزدوم

که خویش سکندر جهانرا گلید رسمرش را بیه امید بید

بروبر جهان را که شد حکمران بان روشن ایزد نیاز بخت

بفرمود ایزد بیش از دو ساخته بتدبیر او گشت هرد آخته

بخواند از عمل کانیه ساختند زر و نقره و فال انداختند

نوادر فردوسی نوشتہ

چو افروخت شمعش عرض راه خاست — همه دیده‌ها کرد خورشید راست

برآسود از مالش هر که خفت — نمود نیک و بد هر چه بیش و گذشت

سرانجام کاهن در ایوان کار — بدید آن بریده سند کوهرش را نگار

چو برداشت رستم سر از خواب شب — بپوشید خفتان و برزد بکتف

همه مکر را اندران کار گشت — در ایوان بدید رستم مکر درشت

بهر گل که شمشیر خونخوار گشت — نمی‌زید از و هیچ خار درشت

بیابان سپرد و جهان را بساز — در ایوان کاوس کاوس را در باز

همه راه مخالف همه جای خاک — مسدس شد آن دو فرسنگ چاک

چو فرسنگ شد دو بر آن مرز و بوم — بیامد بدان جا که بد شاه روم

بفرمود تا پیش او شد دبیر — بیاورد نامه بر آن سان که گفت

بخواند آن زمان نامه را شاه رو

حوا ز دیدن روی خود کشت باز — یکی بوسه بر لعل او داد و ناز

عروسی که آن سیمبر لاله‌رخ — دهد بوسه را رو نماید به رخ

که این سیمبر کیست اسکندرا — که هر وقت او را بگیرد در آغوش

هم آینه را الدر سر احترام — ببوسید و آورد پیش امام

بیاسود آن شب بران خام آینه‌فام — بمن ده که بردست همچو حمام

حوران جام سرد ابی سوم — بدانجام روشن جهان بین شوم

کفار اندر آن حال خاقانی دارا اسکندر و طوطیا و رومی اسکندر لعل کبیر

سیاه زنگی دیدلو شوم دست — به مولو شمالی رسیدا در ست

همه بیدلم دل در جهان فانی دماه — که هم دل نخواهد بست هم غل براه

جهان وام جویی از و تنگ مرو — بحر عشوه و سیدلب خر مرو

چو باران که یکبک مهیا بود — نبود سیل الیکه بدریا رود

بیا با خورم آنچه داریم شاد — ندارم غم و رم چند باید نهاد

ز بهر دم تندرو خو مباش — مخواهید که با شادرم کو مباش

نهنگی بیامد گزر کرده کبر — همه کنج ناورق را خورد کبر

حاجی محمد حسین

صبا پیر نهان بر خاک دل — کز آنجا خار من روید گل
بود گنج طلا او وفا دون ندیدست — سرانجام در خاک هی چون نیست
ز زان محنت زری کز سنگ خارا — چرا آمد بحرمان نا مرادا ما
درین باغ رنگی کز دو خسم برآمد — که ماند از رفتن سرزن درست
گذار کس کز بوی باغ و بحث — خس نفت کا با سرور بحث
یکی روز فارغ دل شاد بهتر — برآسوده بودن هوسهای بهتر
می ناب در جام ما نیستی — کهی بر سکر و کاهی آبی
حکیمان هوسیار دل پیش او — خردمند مردم ترند فند او
بهر دست کامد از مایک جلب — سحی شد کسی در بمحنتهای تنگ
بهر جرعه می که نه منفعت ند — مهندس درخت و زرع و بناد
درخشان شد می خورد بس درخش — قدح سکر افشان و نبوس بخش
دماغ هوسنده را سر گران — ز بوسی می و رود و رامش گران
بزرگ قدح نالهٔ ارغوان — روان کرد از دیدها رود روان
رهی زخمه کز رخمه سوز سنگر — نه چنگ چنگ از درد چنگ از

گر او در خسروی بر تخت بلند — نماند سخن‌ها بر او هم بلند
چو گفتار این کدخدای سخن — نیامد بگوش اندر او کرد بن
سخن گرچه بادست و زو بادپای — سخن گفتن آهسته دارد بجای
زبان کوبکی صبوری کند — چو گوینده بسیار گوید خرد
حکیمان گفتند فرزانه پیش — زبان گوسپند است و منقار میش
بباید نخست آزمودن مهان — که گوید هوا نخواهد از و شان ز زبان
کدار نده سر کشی سرنشت — کدار سر چنین کدار سر نوشت
که دوشی که آن گوهر طوق و تاج — ز دهقان سندی سوی دار آن خراج
دران گوهران گنج نیکی بماند — مبادی خانه ز بر خدا او بدند
منش نیکی چو گوید ایا لنگ خفت — رسیده را زانه کوبی بساط
چو تن مرد زبان منع بولهب کرد — خرد کهن کنه را پاک کرد
بر و مالک زد شهریار دلیر — کر شوان ستند غارتی مد شیر
زمانه دیگر گونه آیین نهاد — سدان مرغ کوخانه بر رسی داد
سپهران بساط کیان در نوشت — بساط دیگر ملک را تازه گشت

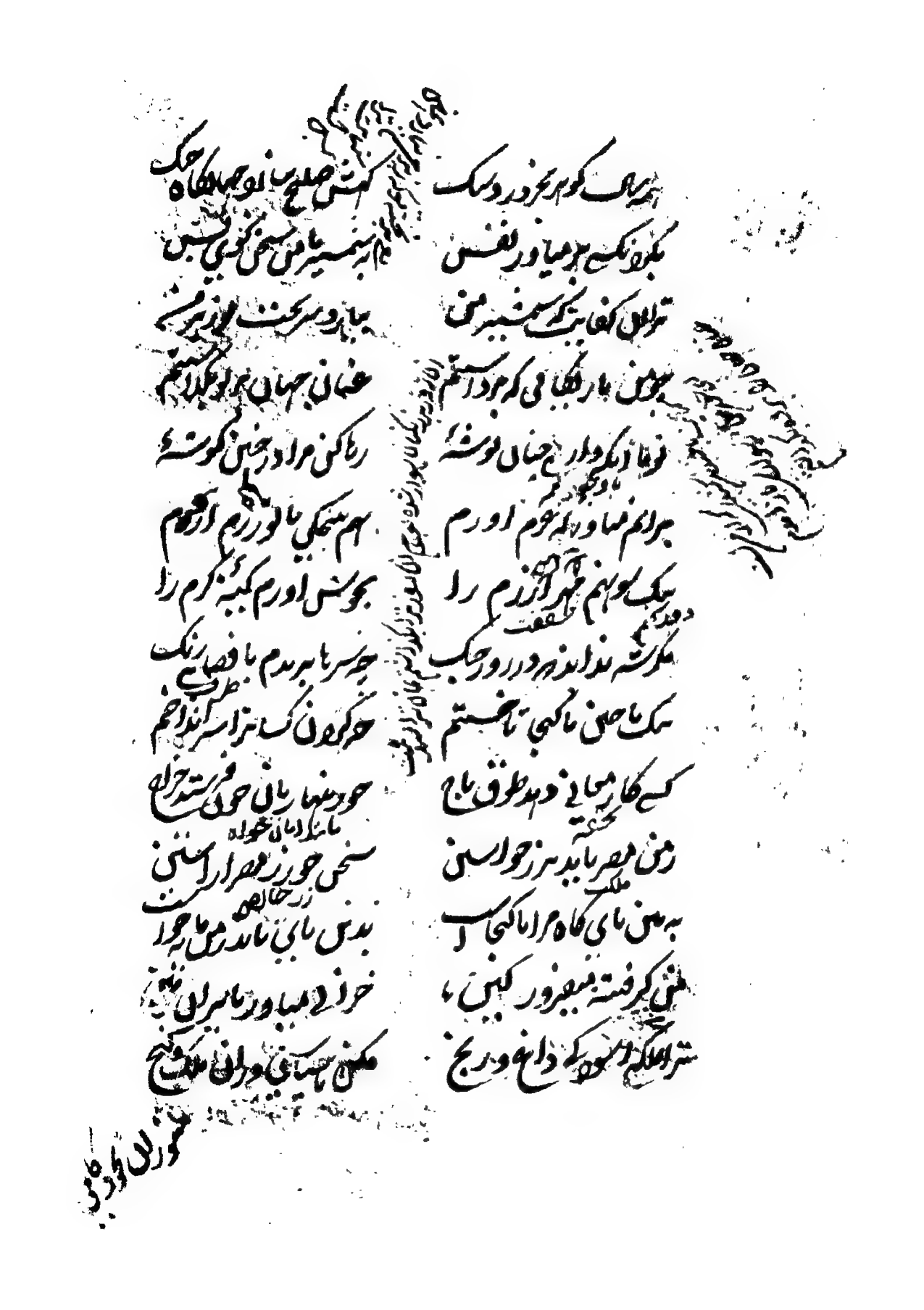

مشورت کردن نوشابه با ندیمان در کار ملک روم

قلم در کشتی اندیشه کج راند
حسابی بایستی با من که با شاه شاه

نویسنده کاتب دستان کوشکد
سخنهای خود را فراموشی کرد

شنیدستم که در وادی کوهسار
شنیده حوتی برق الهش فسان

فرو کفت شاهان جهانی درست
کز سرونی راه دریا کرفت نیست

چو دارا جولت سکندر بدید
یکی دور باش دکر بر کشید

کزانسان که راجه بایرا بود
همه سکه بر نام دارا بود

کزانی شنیده نویسنده راز
بپرداز بیت داستان دکر

بخندید بر کف انکشت زان
ز افسوس بر کار چرخ بلند

ملک چین چه ظلم ارکان کند
ز اسکندر اینک دلان کند

سکندر اکر خود نبودی کزاف
که با من بهاند هم مصاف

جهانی لشکر ز انبوه عقاب
کم از قطره دان نیستی در سحاب

سکندر صد بر ابر کاه او
فرستاد سند چشمه در راه او

یکی کوی بکزان بلند سپهر
فقیره سرا کنجد با شصت بهر

سوان کجند بسمردی فت ندا | کرنا بیشی خوایم سینه بر خورلند
بخسفند جهان دادر بی هوشمند | دین فاک اهم دبدنج بلند
مثل نود که هرجان کرمور بستی | بجوکان کشیدن لوان سوی خوش
کرسا ازان دلهو جوکان نمن ها | هرازوی نشم ملک برخوش
هاکور اهو احسن شناس ها | مکلف زمن می نهد در قبای کی
حوکوئی زمین شاه کارا سپرد | بدین کوی خوا هم ازو کوی نرد
حوزین کوه کوان کذارش کریب | بکجد در امد دران داورش
نرود بخت بکجد بصبی سرا بی | طلب کهو غان بکجد زیا بی
بهک لحظه رخان دروتا خشند ها | زمی زار بکجد سرو اخشند
حوابی سکفا دزین ره نمون | حوروغن کزار بکجد ابروون
کرلشکر ازبکجد ابکمنت شاه ها | حرامرح بکجد حورکبد سیاه
بس ابکه قفزی سندران خورد | همکی های سیاه حورد حورد
کسه کرکشد لشکر کا بیقفا | سیاه مراهم بدین سان سزا
زفاصد حوابا خفی دید بخت | جوجوشن سرلشب ر
جوزابساندار سکبند جواب | بجانی کلوکیر حان زهرتا ب

خالص

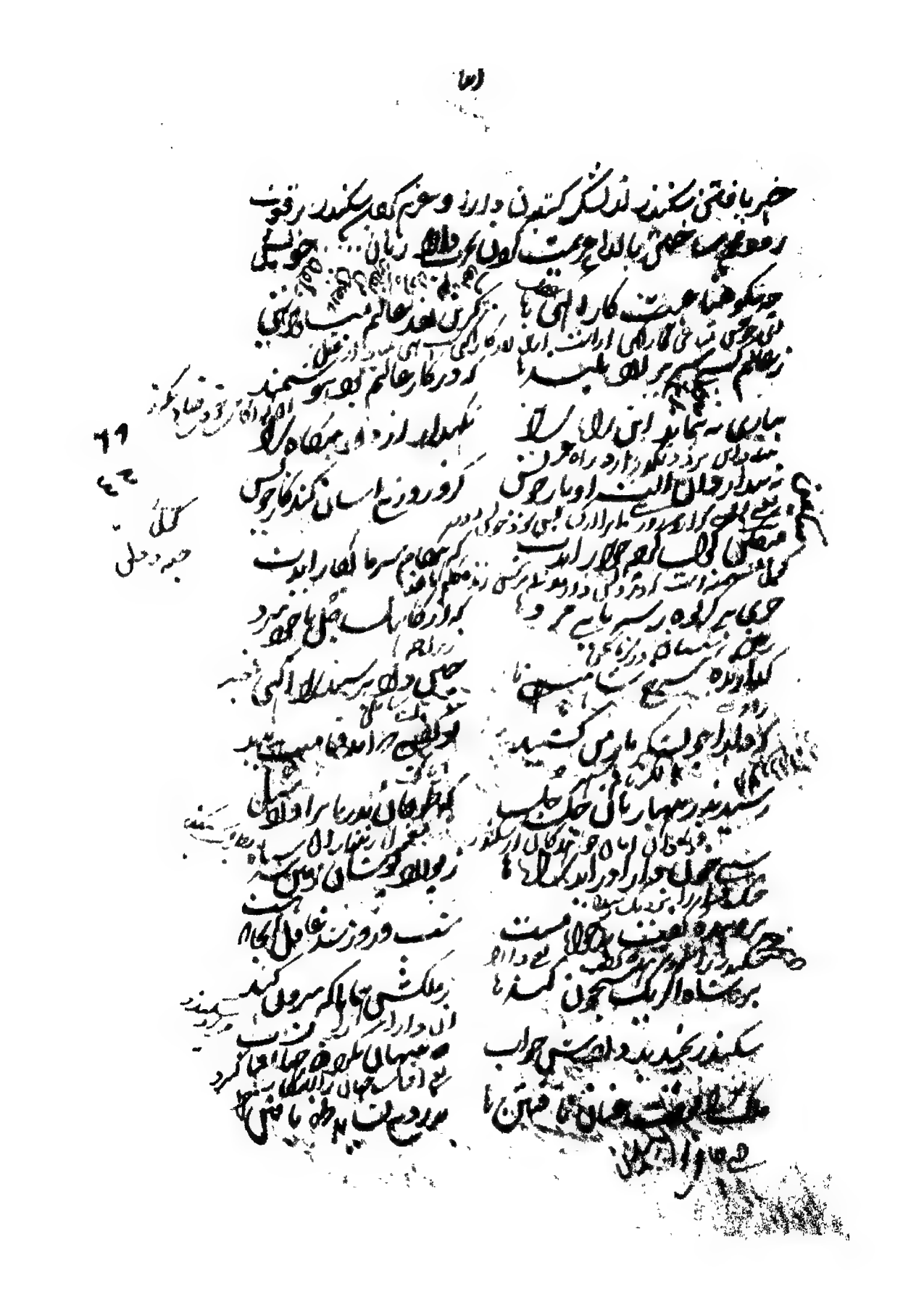

هو المغني

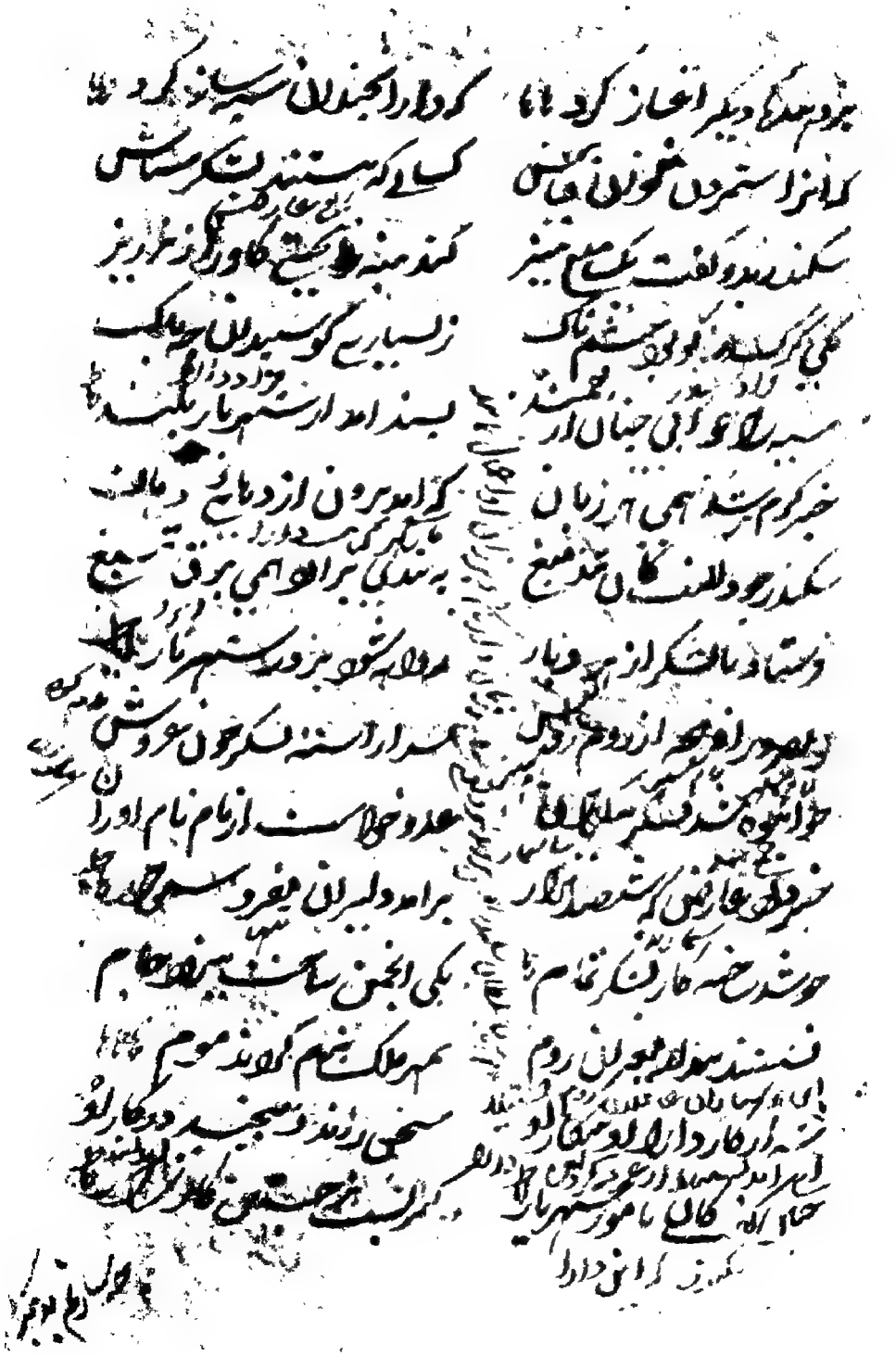

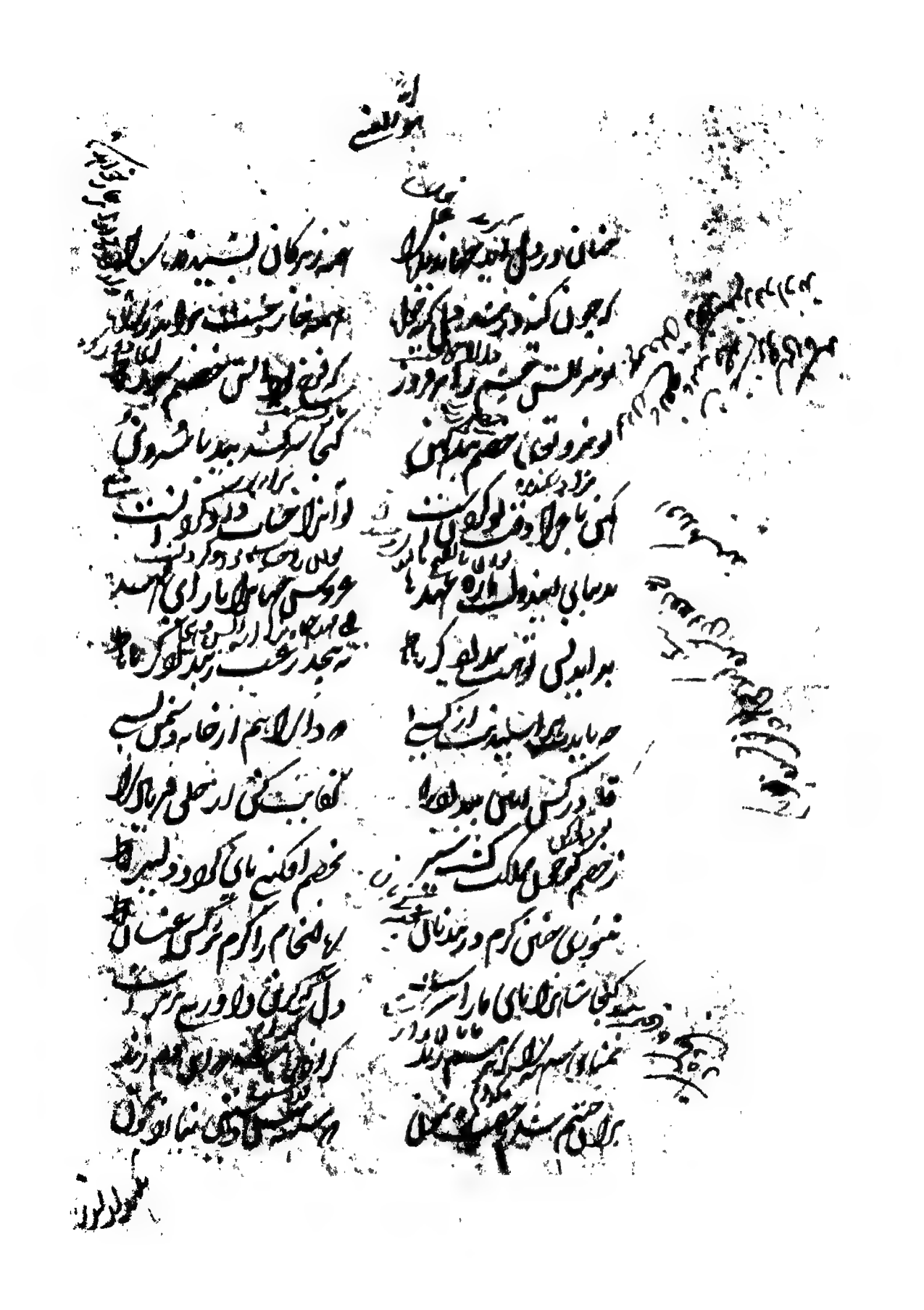

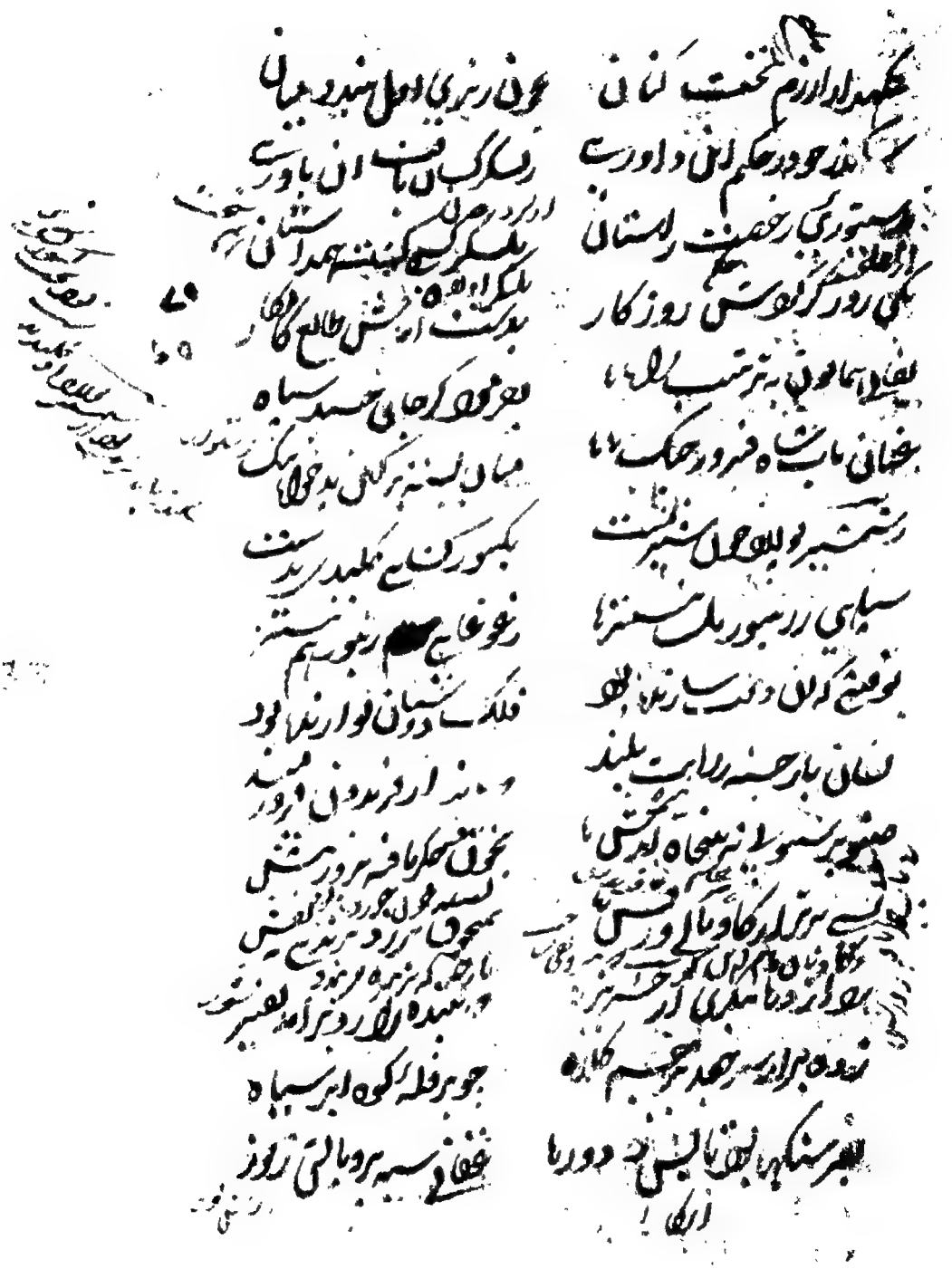

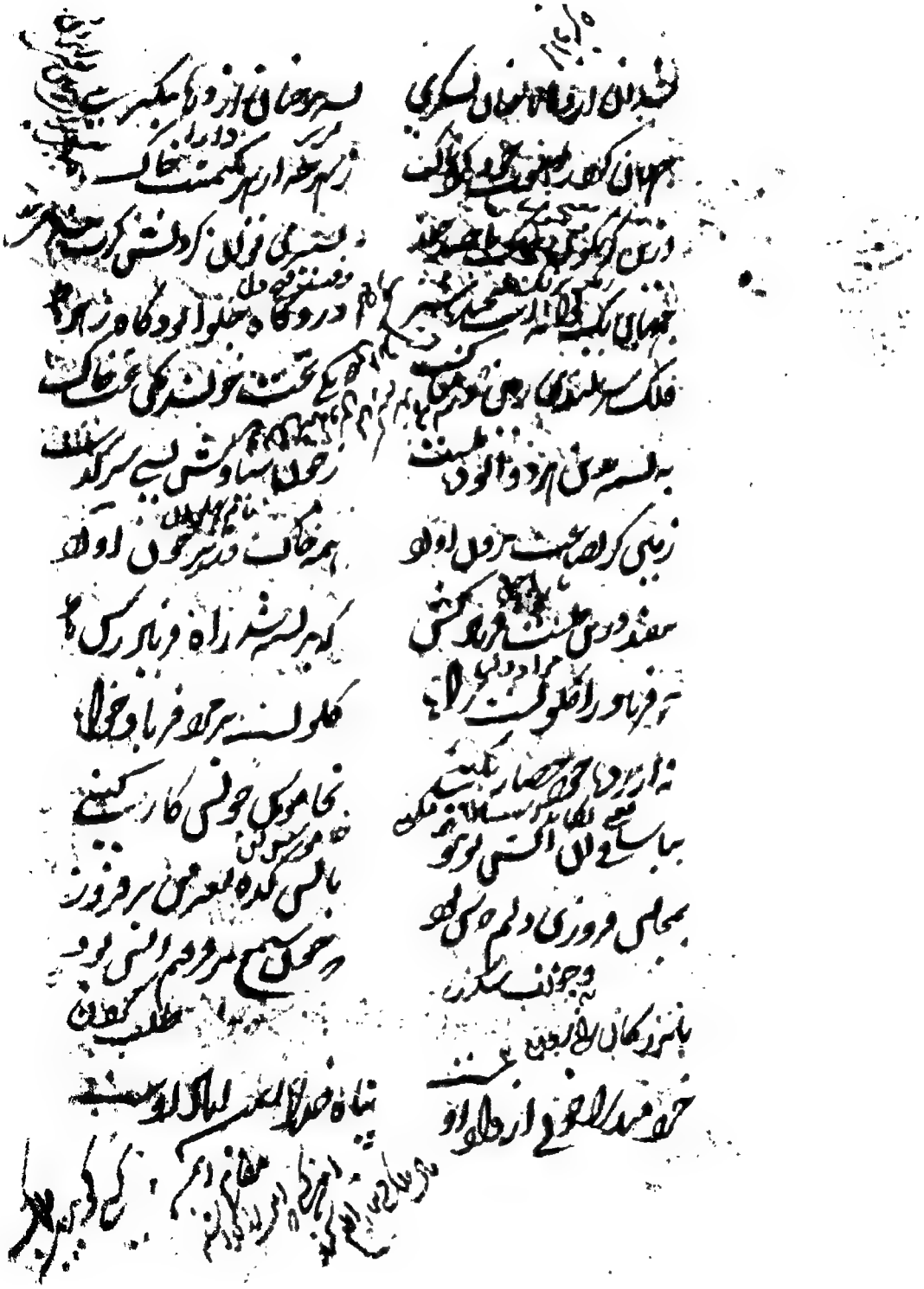

هو الغنی

کسی کو بدین ملک خورسند نیست — بر و یک درا خرد مند نیست
خرد نیک بیند به زاید بدست — همه یاوری تا بخود است
چو در کوی ما بگذرد دلق دم زنی — همه از دلستانی خود دم زنی
درین خاکدان خنده ابا کردنا — که گوش زد شنوا و از لاله زار
چو دریا بسر مایه جوشش ماهی — هم از لطف خود نقد خود میتراکد
تو نیز ار تهی باز گردی ز دوستی — ز گردون نا پرسیده چرخ و شتی
همه با خویش تا رو در کسا — در خشی سوار خویش سایر کسا
حوصله ز ریگ کنان خوان ما — همه تن سدا کنند نواز
کدا زانده تا میری از نمودان — ز ارسی حسن کز نا بودن
ز حوف ده روم امد از استه — همش منع ذوق بخواسته
خبر کرم شد در همه مرز بوم — ز امد رود از دیاج ز دم
به نیرنگش دارا سر از اخته — همه لطف دلاور ساخته
جهانی کامدش مژده نور و قد — ز بندگان امد از خبای نور و
ز دیوم کنون یک بیارکے — سخنی امد از سمنه بکے

زدارا پرستش منش جوانش — بمهر سکندر دلش آراستش
چو دارا در دریا دل آگاه گشت — در مهر سکندر زدریا گذشت
ز بیران روشن دلان زمان — برآراست مهمانی انجمن
ز هر کار دانا برای درست — دران داوری چاره کار جست
که بد حال را چون در آید شکست — بد خرخ را چو نکند مای بست
چه افسون و رانیرنگ دارد زمون — چه اید ز کار سکندر برون
چو در جام فیروزی می نهفت — ز فیروز جمکس نه پرسیده بود
نگه کرد در کار کس چاره ها — نخوزده غمش هیچ غمخوارگی
چو آگاهی از کوشش کس نداشت — نسوزید کس کرم جوانش را
سخنهای کس در نیارد بگوش — در کار فرو بند نگشاد موش
ز تخمه دراز ریکه ساوران — سری بود نامی زنام آوران
قریه ابر زنامی هزار فزون — ستنج جوشش بود بازوی کین
نه بیعت دران انجمن گاه بود — ز خوان سفینه نگاه بود
ثنا گفت بر شاه بر رزم شاه — که ای بادبان از تو گشته بزرگ

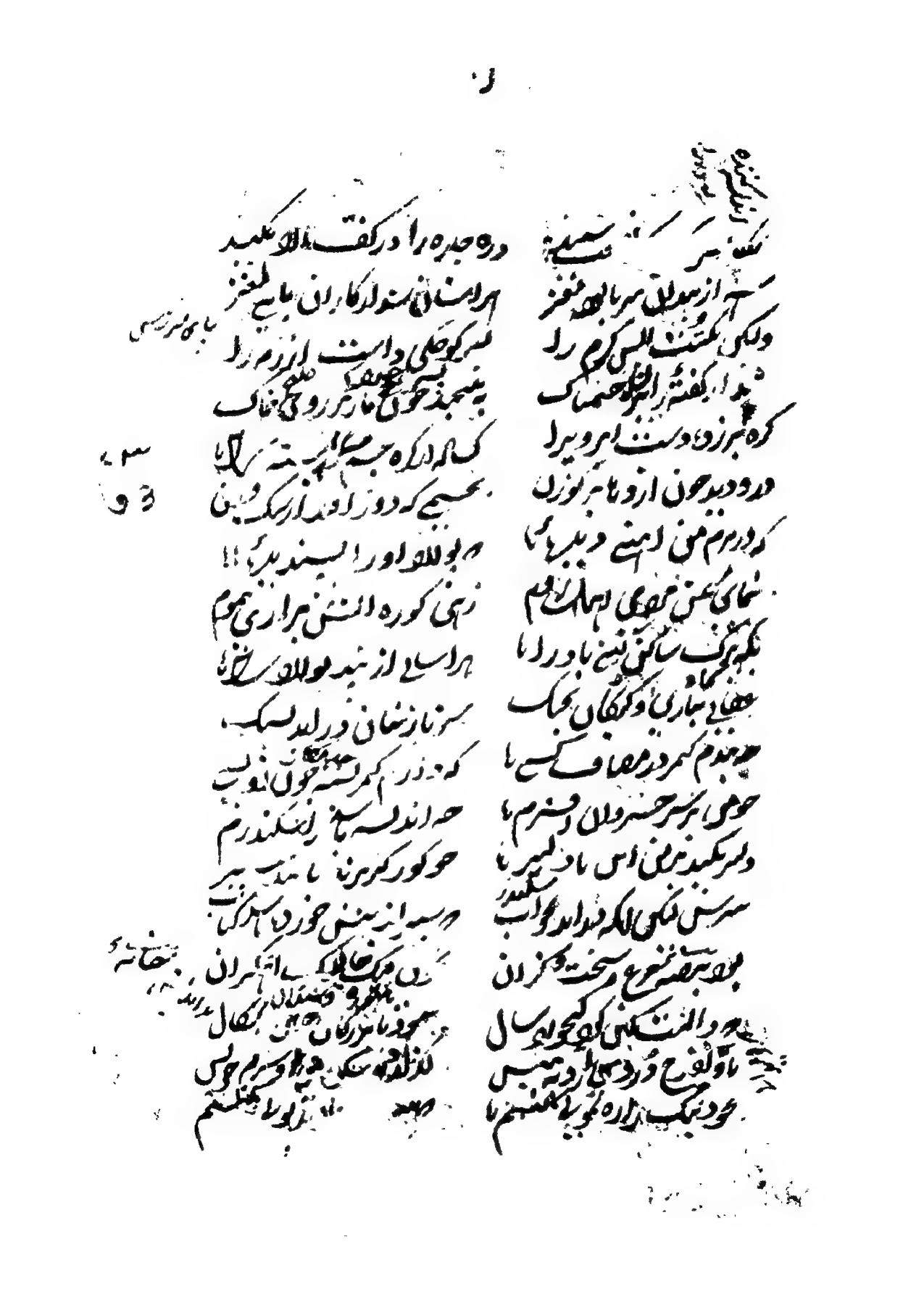

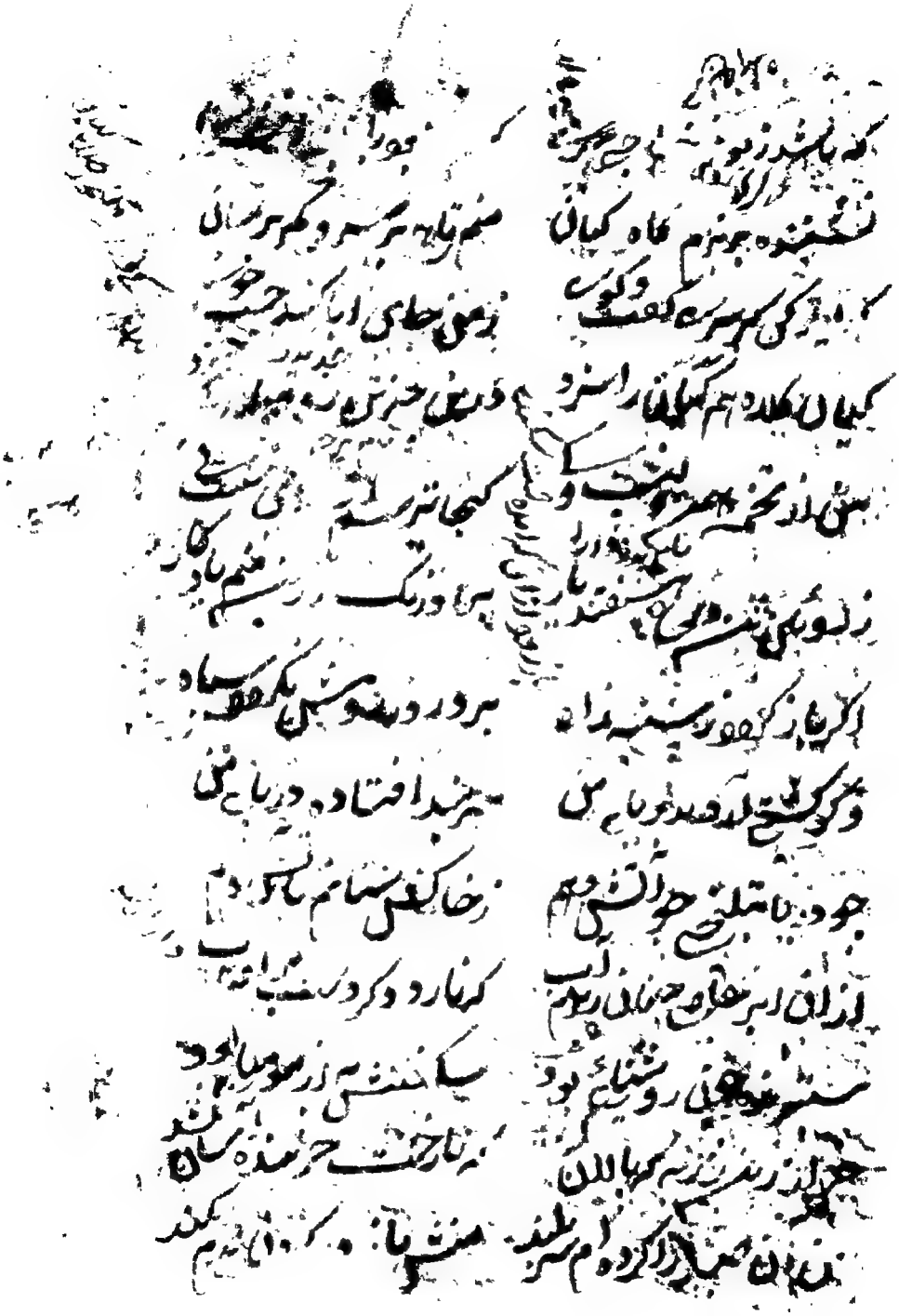

زبانش لشکر و درگام خوشی — لغت هر مرغ را کام خوشی
زبان آور کسی کو بلبل آمد — چو بلبل هر سحر گه بلبل آمد
زبان آور تر آنکو تند سار است — بام او را تند گر شیرون بیارد
چه از کام خود کامی آید بیرون — بهر سو چند سخن سر بکوه
پس آنگه تا کرا باشد لغت گفت — بیکدیگر زبان باشد شنفت
بگفتن سخن گر سحبان بکوشد — خوشش کان را بیارد بکوشد
سخن چه کز پی شاهی و تخت — بکوشد سحبان بهتر بکوشد
چو نسبت کرده شاه — بسامان شدان بهتر شد خواه
خطر هست در کار شاهان لیک — کجا شاه جوئی شد الوک

چو در کبک هر فرد زند جهد — بلرزند جوقی بر شاهین
بمانا که چون شاه آتش است — با آتش در زرد و رویا خوش
نصیحت موافق بود شاه را — کرا نیک خواه کند شاه را
چو کاه کشت آن نصیحت گزار — کرا نیک خواه کند شهریار
نصیحت کرت تا خداوند زور — بخم افکنده در خاک گور
سخن را دگر گونه بتابد کرد — بشبه بدنامه طاهر کرد

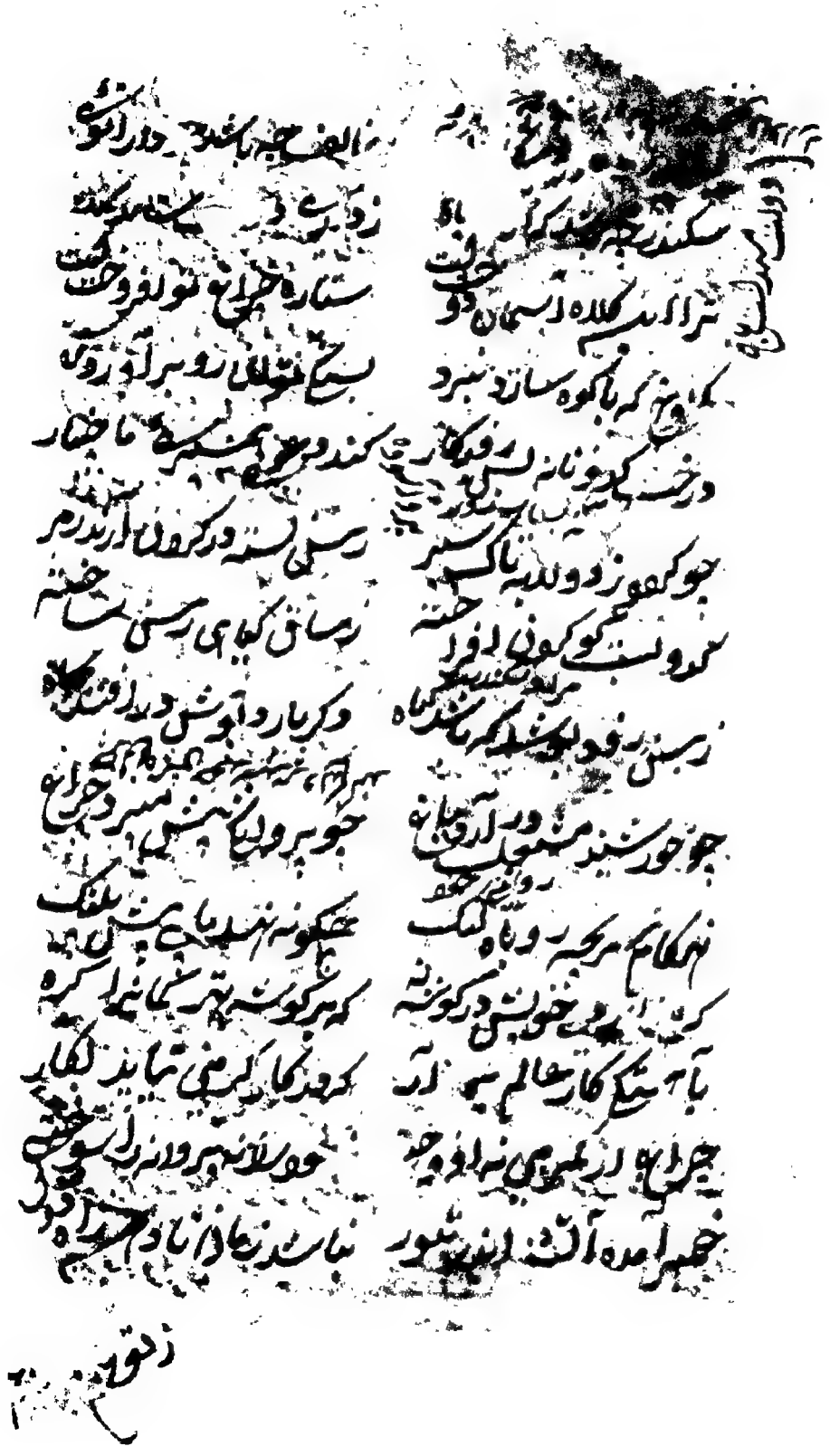

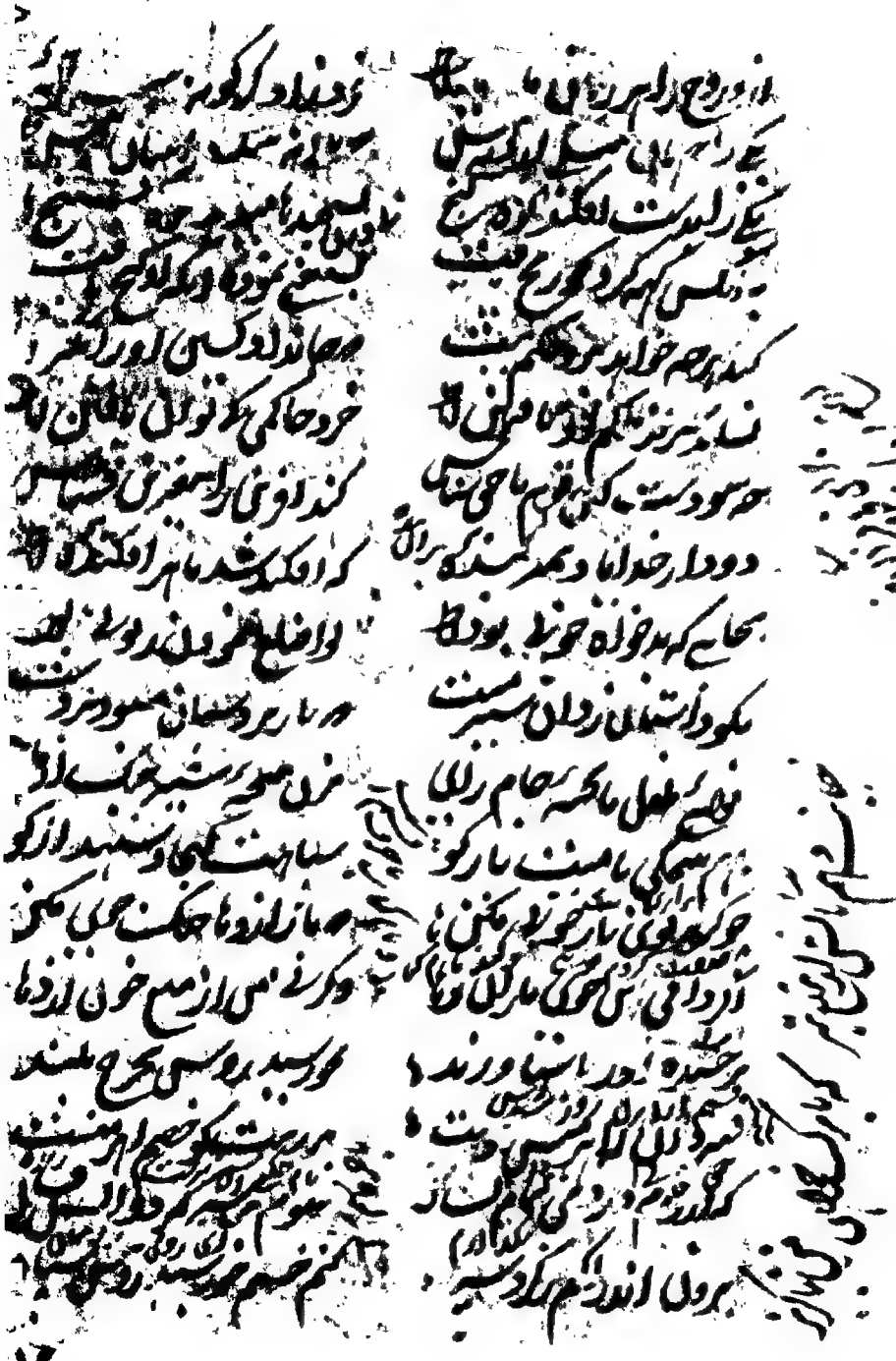

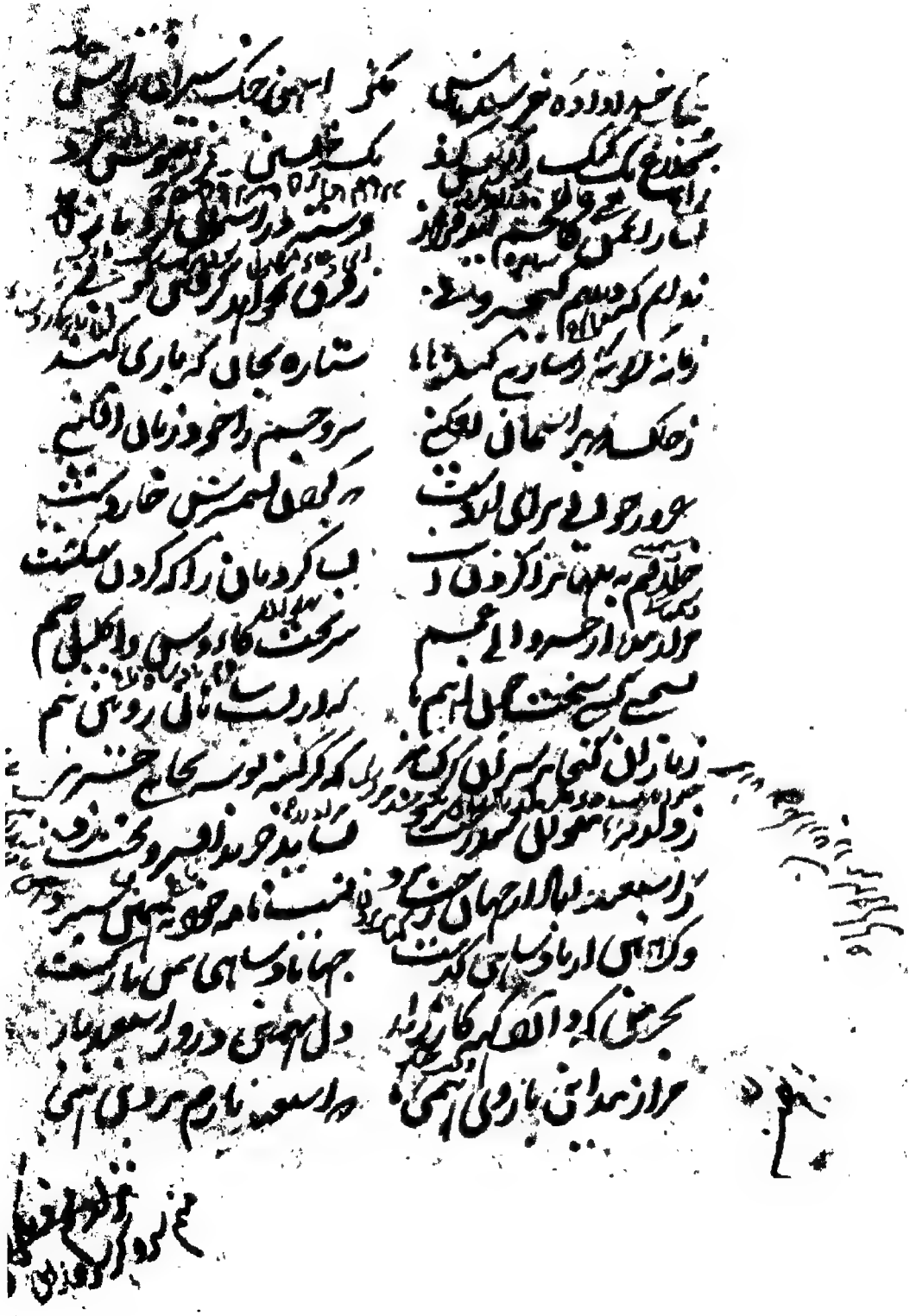

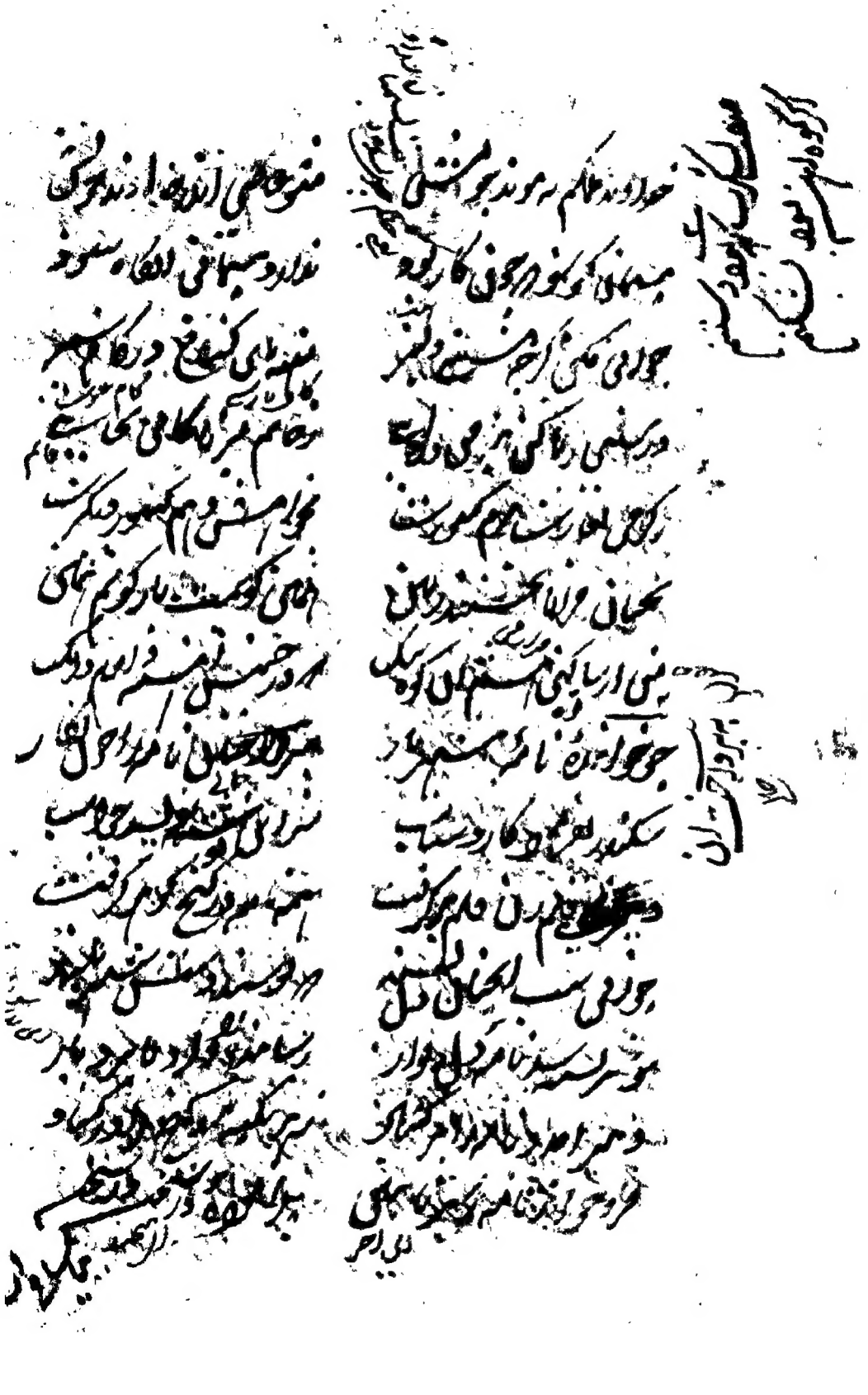

بیا بیا تو ز بهر دو خدا ... ای دل و دین بتو بسپرده ما
شب سیاهی ده که مست کنم ... بدانی اب دانش پرست کنم ما

حکایت

بهنوا نام جهاندار پاک ... بر رسانده رسیده ناز خاک ما
امیدی وه رسان بلند ... لب بخند دیده رهو سبز ما
جهان نو فرید ز جهان بهار ... بهنگام هجار کی چاره ساز ما
زمانی بر رهروم بهوار ... کمر بست کردش زگردان سپهر
نهاد بر سر ما بخشم آب ... برادر و خنت جنس جسم و جان
خداوندی منت بلند ... بخیر و بدی بهره کند بی
یکی تو خاندهٔ بهر یکی ... همه بستی از ملک داد و ملکی
قوی حجت از بر حکم شمار ... بر حاجت نفت بهر سلاح
هزار و تر رایه باید بخت ... که ناز و لباس علم جبر و
بر آنچ او فرماد باسبانت ... بدر یافتی خصل
خرد و بلی ده و نعلم اوست ... دل از دانش و دانش دل اوست